

ارثیہ بانو بیگم



(۵۰۰ میلیون ثروت)

ژول ورن

ارثيه بانو بيگم
(۵۰۰ ميليون ثروت)

The Begums Fortune

ژول ورن

Jules Verne

ارثیه بانو بیگم
(۵۰۰ میلیون ثروت)

نام نویسنده: ژول ورن
مترجم و ناشر: کتابناک
ویراستار: فاطمه زاهدی
صفحه‌آرایی: ساره سفیدآبی
عنوان اصلی کتاب: The Begums Fortune
نام لاتین نویسنده: Jules Verne

ویراست اول، تابستان ۱۴۰۵

فهرست

فصل اول: ورود آقای شارپ	۶
فصل دوم: ۲ دوست	۲۵
فصل سوم: تاثیر یک خبر	۴۵
فصل چهارم: دو مدعی	۶۴
فصل پنجم: اشتال اشتات	۸۳
فصل ششم: معدن آلبرشت	۱۰۵
فصل هفتم: بلوک مرکزی	۱۲۳
فصل هشتم: آشیانه اژدها	۱۳۹
فصل نهم: P.P.C	۱۶۳
فصل دهم: مقاله‌ای از نشریه‌ای آلمانی	۱۷۹
فصل یازدهم: شام در خانه دکتر ساراسین	۱۹۷
فصل دوازدهم: شورا	۲۰۷
فصل سیزدهم: خبری برای پروفسور	۲۲۲
فصل چهاردهم: آماده‌سازی برای نبرد	۲۲۶
فصل پانزدهم: بورس سن‌فرانسیسکو	۲۳۳
فصل شانزدهم: دو فرانسوی شهری را تصرف می‌کنند	۲۴۷
فصل هفدهم: گفت‌وگو پیش از دژ	۲۶۰

۲۷۱	فصل هجدهم: مغز درون پوسته
۲۸۲	فصل نوزدهم: یک مسئله خانوادگی
۲۸۸	فصل بیستم: پایان

فصل اول

ورود آقای شارپ

دکتر با خود گفت: «نوشته شد» و بر صندلی راحتی بزرگ چرمی تکیه داد.

دکتر ساراسین در سراسر زندگی خود عادت داشت با خویش سخن بگوید؛ عادت‌ای که یکی از پیامدهای فراوان حواس‌پرتی او به شمار می‌رفت.

مردی بود حدود ۵۰ساله، با سیمایی ظریف و آراسته. چشمان روشن و پرتحرکش از پس عینکی با قاب فولادی می‌درخشیدند و حالت چهره‌اش، هرچند جدی، مهربان و دلنشین بود. از آن کسانی بود که آدمی در نخستین نگاه درباره‌شان می‌گوید: «این مرد بی‌گمان درستکار است.»

با وجود آنکه هنوز صبح زود بود و جامه‌اش اندکی بی‌تکلف می‌نمود، ریش خود را تراشیده و کراواتی سفید بر گردن بسته بود. در نزدیکی او، روی قالی و چند صندلی اتاق نشیمن هتلس در برایتون، نسخه‌هایی از تایمز^۱، دلی

۱ تایمز (The Times): روزنامه‌ای معتبر در بریتانیا، تاسیس ۱۷۸۵ و از قدیمی‌ترین نشریات جهان.

تلگراف^۱ و دیلی نیوز^۲ پراکنده بودند. هنوز چندان از ساعت ۱۰ نگذشته بود، با این حال دکتر در شهر قدمی زده، از بیمارستانی دیدن کرده، به هتل بازگشته و در مهم‌ترین روزنامه‌های لندن گزارش کامل مقاله‌ای را خوانده بود که ۲ شب پیش در نشست بزرگ «کنگره بین‌المللی بهداشت» ارائه کرده بود؛ مقاله‌ای درباره «شمارنده گویچه‌های خون»، دستگاهی که خود اختراع کرده و حتی در انگلستان نیز نام فرانسوی‌اش را حفظ کرده بود.

در برابرش سینی صبحانه‌ای قرار داشت که با دستمالی سفید پوشیده شده بود. روی آن، کتلت خوش‌پختی، فنجانی چای داغ و معطر و بشقاب نان برشته کره‌مال دیده می‌شد؛ همان نانی که آشپزان انگلیسی، به یاری نانواهای این کشور، آن را به کمال می‌رسانند.

بار دیگر گفت: «آری، این روزنامه‌ها حقیقتاً به شیوه‌ای تحسین‌برانگیز نوشته شده‌اند؛ انکارش ممکن نیست. این هم سخنانی رئیس، پاسخ دکتر چیکونیا از ناپل و مقاله خود من به تمامی؛ گویی همه را در هوا ربوده‌اند و همان دم ثبت کرده‌اند!»

۱ دیلی تلگراف (The Daily Telegraph): روزنامه سراسری بریتانیا، تاسیس ۱۸۵۵.

۲ دیلی نیوز (Daily News): روزنامه‌ای اثرگذار در قرن نوزدهم که بعدها انتشار آن متوقف شد.

دکتر ساراسین از دوه^۱ برخاست و حاضران را مخاطب قرار داد. عضو محترم به زبان فرانسوی سخن گفت و اظهار داشت:

«شنندگان من اجازه خواهند داد به زبان خود سخن بگویم؛ زبانی که مطمئنم بسیار بهتر از آنکه من بتوانم به زبان ایشان تکلم کنم، درکش می‌کند.»

۵ ستون با حروف ریز!

تایمز یا تلگراف؛ هر ۲ چنان دقیق و مشروح‌اند که نمی‌توانم داوری کنم کدام یک بهتر گزارش کرده است. دکتر ساراسین تا اینجا در اندیشه‌های خود پیش رفته بود که یکی از پیشخدمت‌های موسسه - آقای به غایت آراسته در جامه سیاه - وارد شد و در حالی که کارت ویزیتی پیش می‌گذاشت، پرسید آیا «موسیو» پذیرای دیدارکننده‌ای هست یا نه؟

این خطاب «موسیو» عنوانی است که انگلیسیان لازم می‌دانند بی‌هیچ تمایزی به هر فرانسوی بدهند؛ همان‌گونه که اگر ایتالیایی را «سینیور» و آلمانی را «هر» خطاب نکنند، آن را خلاف همه آداب نزاکت می‌شمارند. شاید در مجموع این رسم بد هم نباشد؛ دست‌کم این مزیت را دارد که ملیت‌ها را

۱ دوه (Douai): شهر دوه در شهرستان نور در ناحیه شمال کاله است که در کشور فرانسه واقع شده است.

بی‌درنگ مشخص می‌کند. دکتر که در سرزمینی بیگانه، جایی که هیچ‌کس را نمی‌شناخت، از شنیدن خبر چنین دیداری سخت شگفت‌زده شده بود، کارت را گرفت و با حیرتی افزون چنین خواند:

و. ه. شارپ، جونیور

سولیسیتر

۹۴، ساوت‌همپتون رو، لندن

او می‌دانست که «سولیسیتر»^۱ عنوانی است که در زبان خود می‌توان آن را معادل «وکیل رسمی دعاوی» دانست و به وکیلی اطلاق می‌شود که وظایفی میان وکیل دادگستری، نماینده حقوقی و دفتردار اسناد را یک‌جا بر عهده دارد.

دکتر با خود اندیشید: «آقای شارپ ممکن است چه کاری با من داشته باشد؟ نکند بی‌آنکه بدانم در دردسری افتاده‌ام؟»

۱ سولیسیتر (Solicitor): در نظام حقوقی بریتانیا، وکیلی که بیشتر به امور حقوقی، تنظیم اسناد و آماده‌سازی پرونده‌ها می‌پردازد و معمولاً خود در دادگاه عالی دفاع نمی‌کند.

«مطمئنید این کارت برای من است؟»

پیشخدمت پاسخ داد: «بله، موسیو.»

«بسیار خوب، بفرمایید آقا را راهنمایی کنند.»

مردی نسبتاً جوان وارد اتاق شد و دکتر بی‌درنگ او را در زمره آن گروه بزرگ که در دل «جمجمه‌چهرگان» می‌نامید، جای داد. لب‌های باریک و خشکش که از دندان‌های بلند و سفید عقب نشسته بودند، استخوان‌های فرورفته شقیقه که زیر پوستی همچون کاغذ پوست نمایان بودند، رنگ رخساری همانند مومیایی و چشمان کوچک خاکستری که تیزی‌شان به سوزن می‌مانست، همه این لقب را توجیه می‌کردند. باقی این اسکلت، از پاشنه تا پس سر، زیر پالتویی چهارخانه و گشاد پنهان بود؛ کیفی از چرم براق نیز در دست داشت. این شخص با تعظیمی شتاب‌زده وارد شد، کیف و کلاه خود را بر زمین نهاد، بی‌آنکه منتظر تعارف شود بر صندلی نشست و سخن را چنین آغاز کرد:

«ویلیام هنری شارپِ جونیور، از موسسه بیلوز، گرین، شارپ و شرکا. آیا

افتخار گفت‌وگو با دکتر ساراسین را دارم؟»

دکتر پاسخ داد: «بله، خودم هستم.»

«فرانسوا ساراسین؟»

«نامم همین است.»

«اهل دوئه؟»

«در دوئه اقامت دارم.»

«نام پدرتان ایزیدور ساراسین بود؟»

«درست است.»

«پس می‌توانیم مسلّم بدانیم که همان ایزیدور ساراسین است.»

آقای شارپ دفترچه‌ای از جیب بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و ادامه

داد: «ایزیدور ساراسین در سال ۱۸۵۷ در پاریس، حوزه ششم، خیابان تاران،

شماره ۵۴ - هتل ده‌اکول که اکنون ویران شده - درگذشت.»

دکتر که هر لحظه بیشتر شگفت‌زده می‌شد، گفت: «کاملاً درست است. اما

ممکن است لطف کنید توضیح دهید...؟»

آقای شارپ، بی‌آنکه خللی در آرامش خود راه دهد، سخنش را دنبال کرد: «نام

مادرش ژولی لانتزوول بود؛ اصالتاً اهل بار-لو-دوک، دختر بندیکت لانتزوول

که در گذر لوریول می‌زیست و بنا بر دفاتر ثبت شهرداری همان شهر در سال

۱۸۱۲ درگذشت - دفاتر شهرداری، آقا، نهادی بس گران بهاست، بسیار گران بها
- اهم... اهم... و خواهر ژان ژاک لانژوول، طبلسالار^۱ هنگ سیوششم
پیاده نظام سبک.»

دکتر ساراسین که از این آشنایی دقیق با شجره نامه خود مات مانده بود،
سخنش را برید و گفت: «اطمینان می دهم که شما در این امور از خود من
آگاه ترید. درست است که نام خانوادگی مادر بزرگم لانژوول بود، اما جز این
چیزی از او نمی دانم.»

شارپ ادامه داد: «حدود سال ۱۸۰۷، او همراه پدر بزرگتان ژان ساراسین
- که در ۱۷۹۹ با او ازدواج کرده بود - بار-لو-دوک را ترک گفت. در ملون
ساکن شدند؛ جایی که پدر بزرگتان به حلبی سازی مشغول بود. در سال
۱۸۱۱ ژولی لانژوول، همسر ساراسین، درگذشت و تنها یک فرزند بر جای
گذاشت: ایزیدور ساراسین، پدر شما. از آن زمان تا هنگام مرگ او در پاریس،
رشته اطلاعات گم می شود.»

۱ طبلسالار (Drum-major): فرمانده نوازندگان نظامی که هدایت دسته موزیک هنگ را بر عهده داشت.

دکتر که با تمام وجود مجذوب این دقت شگفت شده بود، گفت: «ادامه‌اش را من می‌توانم بگویم. پدربزرگم برای تحصیل پسرش - که او را برای حرفه پزشکی در نظر گرفته بود - در پاریس اقامت کرد. در سال ۱۸۳۲ در پالزو، نزدیک ورسای، درگذشت؛ همان‌جا که پدرم طبابت می‌کرد و من در سال ۱۸۲۲ زاده شدم.»

آقای شارپ گفت: «پس خود شما بیاید. برادر یا خواهری ندارید؟»
«هیچ‌کدام. تنها فرزند بودم؛ مادرم نیز ۲ سال پس از تولدم درگذشت. حال، آقا، ممکن است بفرمایید...؟»
آقای شارپ از جا برخاست.

«راجا بریاه جوواهیر موتورانات»، نام‌ها را با همان احترامی بر زبان آورد که هر انگلیسی برای القاب قائل است، «خوشحالم که شما را یافته‌ام و نخستین کسی هستم که این کامیابی را تبریک می‌گویم.»
دکتر با خود اندیشید: «این مرد دیوانه است؛ در میان این جمجمه‌چهرگان چنین چیزی چندان هم نادر نیست.»

وکیل، این دآوری را در نگاه او خواند و با خونسردی گفت: «به هیچوجه دیوانه نیستم. در این لحظه، شما تنها وارث شناخته شده لقب راجا هستید؛ لقبی که به ژان ژاک لانتزوول - که در ۱۸۱۹ تابعیت بریتانیا را گرفت، املاک همسرش بیگم^۱ گوکول را به ارث برد و در ۱۸۱۴ درگذشت و تنها پسر سفیة از خود باقی گذاشت که در ۱۸۶۹ بی وارث مرد - از سوی فرماندار کل ایالت بنگال اعطا شد.

ارزش این دارایی در ۳۰ سال گذشته به حدود ۵ میلیون لیره استرلینگ^۲ رسیده است. در دوران زندگی آن پسر ناتوان، املاک در توقیف و تحت قیمومت بود و تقریباً همه بهره‌ها به سرمایه افزوده می‌شد.

در سال ۱۸۷۰، ارزش این میراث به طور تقریبی ۲۱ میلیون لیره، یعنی ۵۲۵ میلیون فرانک برآورد شد. به موجب حکم دادگاه آگرا که دادگاه دهلی آن را تایید کرد و سپس به تصویب شورای سلطنتی^۳ رسید، تمامی اموال منقول و

۱ بیگم (Begums): عنوانی اشرافی در هند برای زنان بلندمرتبه یا همسران فرمانروایان.

۲ لیره استرلینگ (Pound Sterling): واحد پول بریتانیا در قرن نوزدهم.

۳ شورای سلطنتی (Privy Council): نهادی مشورتی برای پادشاه بریتانیا که نقش عالی قضایی نیز داشت.

غیرمنقول فروخته شد و مبلغ حاصل در بانک انگلستان سپرده گردید. مبلغ کنونی ۵۲۷ میلیون فرانک است که به محض اثبات هویت خود در دیوان عالی چنسری^۱ می‌توانید با صدور چک برداشت کنید.

در این فاصله، موسسه بانکی ترولوپ، اسمیت و شرکا به من اختیار داده است هر مقدار پیش‌پرداخت که بخواهید در اختیارتان بگذارم.»

دکتر ساراسین خشک‌اش زده بود؛ چند دقیقه نتوانست سخنی بر زبان آورد. سرانجام، با این احساس که چنین داستان درخشانی نمی‌تواند پایه‌ای در واقعیت داشته باشد، آرام گفت: «اما آقا، اسناد این ادعا کجاست؟ چگونه توانستید مرا شناسایی کنید؟»

آقای شارپ با ضربه‌ای آرام بر کیف چرمی براق خود گفت: «مدارک، آقا، همین‌جاست. اما چگونه شما را یافتم؟ کار دشواری نبود؛ ۵ سال در جست‌وجوی‌تان بودم. تخصص موسسه ما یافتن وارثان ثروت‌هایی است که هر سال در قلمرو بریتانیا بلاصاحب می‌مانند.

۱ دیوان چنسری (Court of Chancery): دادگاهی عالی در حقوق انگلستان که به امور پیچیده مالی، ارث و مالکیت رسیدگی می‌کرد.

۵ سال، مسئله میراث بگم گوکول همه زیرکی و تلاش ما را به خود مشغول داشته است. در هر سو تحقیق کرده‌ایم و صدها خانواده هم‌نام شما را بررسی کرده‌ایم، بی‌آنکه نشانی از ایزیدور ساراسین بیابیم. نزدیک بود یقین کنم در سراسر فرانسه نام دیگری از این خاندان وجود ندارد، تا آنکه دیروز صبح در دلی نیوز گزارش نشست کنگره بهداشت را خواندم و دیدم در میان اعضا، پزشکی به نام ساراسین حضور دارد که پیش‌تر هرگز نامش را نشنیده بودم. بی‌درنگ به یادداشت‌ها و انبوه اسناد مربوط به این میراث رجوع کردم و با شگفتی دریافتم که شهر دوئه یکسره از نظر ما دور مانده است.

با این یقین که ردّ درست را یافته‌ام، سوار قطار برایتون شدم و هنگامی که شما را در حال ترک جلسه دیدم، آخرین تردیدهایم از میان رفت. شما تصویر زنده عموی بزرگ‌تان لائروول هستید؛ همان که عکسی از پرتره‌اش - اثر نقاش هندی، سارائنی - در اختیار داریم.»

آقای شارپ عکسی از دفترچه جیبی خود بیرون آورد و آن را به دکتر ساراسین داد. تصویر، مردی بلندبالا را با ریشی باشکوه، عمامه‌ای تاج‌دار و ردایی فاخر از پارچه زربفت نشان می‌داد. به شیوه معمول در پرتره‌های رسمی فرماندهان

نظامی نشسته بود؛ گویی نقشه حمله‌ای را طرح می‌کرد و در همان حال با نگاهی هوشیار به بیننده می‌نگریست. در پس‌زمینه، دود میدان نبرد و یورش سواره‌نظام به سختی نمایان بود.

آقای شارپ ادامه داد: «نگاهی به این اسناد بهتر از هر توضیحی شما را آگاه خواهد کرد. آن‌ها را نزد شما می‌گذارم و اگر اجازه دهید، ۲ ساعت دیگر بازمی‌گردم تا دستوراتان را دریافت کنم.» سپس از اعماق کیف براق خود ۷ یا ۸ بسته سند - برخی چایی و برخی دست‌نویس - بیرون آورد، روی میز نهاد و در حالی که عقب‌عقب از اتاق بیرون می‌رفت، زمزمه کرد: «افتخار دارم صبحی نیکو برای راجا بریاه جوواهر موتورانان آرزو کنم.»

دکتر، نیمه‌متعجب و با اندکی تمسخر، اوراق را برداشت و شروع به خواندن کرد. بررسی‌ای شتابان کافی بود تا درستی گفته‌های آقای شارپ را دریابد و تردیدهایش برطرف شود. در میان اسناد چایی چنین خواند:

گواهی ارائه‌شده به حضور لُردهای عالی‌رتبه شورای سلطنتی علیاحضرت، مورخ پنجم ژانویه ۱۸۷۰، درباره جانشینی بلاوارث بیگم گوکول از راگیناها را در بنگال.

موضوع پرونده: تعیین حقوق مالکیت بر اموال وسیع، همراه با مجموعه‌ای از بناها، کاخ‌ها، موسسات بازرگانی، روستاها، دارایی‌های شخصی، گنجینه‌ها، جنگ‌افزارها و دیگر متعلقات که میراث بیگم گوکول از راگیناها را تشکیل می‌دهند.

بر پایه مدارکی که به دادگاه مدنی آگرا و نیز به دادگاه عالی دهلی ارائه شده، در سال ۱۸۱۹ بیگم گوکول - بیوه راجا لاکمیسور و خود مالک ثروتی قابل ملاحظه - با بیگانه‌ای فرانسوی تبار به نام ژان ژاک لانتروول ازدواج کرد. این بیگانه، پس از آنکه تا سال ۱۸۱۵ در ارتش فرانسه و به عنوان طبل‌سالار هنگ سی‌وششم سواره‌نظام سبک خدمت کرده بود، در پی انحلال ارتش لوآر از بندر نانت به عنوان مباشر بار یک کشتی بازرگانی راهی دریا شد. به کلکته رسید، سپس به نواحی داخلی رفت و به سرعت به سمت مربی نظامی در سپاه کوچک بومی که راجا لاکمیسور اجازه نگاهداری آن را داشت منصوب شد. در همین سپاه تا مقام فرماندهی کل ارتقا یافت و اندکی پس از مرگ راجا، با بیوه او ازدواج کرد.

در برابر خدمات مهمی که ژان ژاک لانتروول به ساکنان انگلیسی آگرا رسانده

بود، تابعیت بریتانیا به او اعطا شد و فرماندار کل بنگال لقب «راجای بریاه جوواهیر موتورانانت» - نام یکی از بزرگ‌ترین املاک بیگم - را برای او گرفت. بیگم در سال ۱۸۳۹ درگذشت و تمامی ثروت و اموال خود را به لانتزوول وا گذاشت؛ اما او نیز تنها ۲ سال پس از همسرش زنده ماند.

تنها فرزندشان از آغاز کودکی دچار ناتوانی ذهنی بود و بی‌درنگ تحت قیمومت قرار گرفت. میراث، تا هنگام مرگ او در سال ۱۸۶۹، با دقت از سوی امینان اداره شد. برای این دارایی عظیم، وارث شناخته‌شده‌ای وجود ندارد. از آنجا که دادگاه‌های آگرا و دهلی، بنا به درخواست دولت محلی، فروش آن را در مزایده مقرر داشته‌اند، بدین‌وسیله از لردهای شورای سلطنتی تقاضا می‌شود رای مزبور را تایید فرمایند و ...

در پی این متن، امضاها آمده بود.

رونوشت اسناد قضایی آگرا و دهلی، قباله‌های فروش، گزارش تلاش‌هایی که در فرانسه برای یافتن نزدیک‌ترین خویشاوند خاندان لانتزوول صورت گرفته بود و انبوهی از مدارک معتبر دیگر، هیچ مجالی برای تردید یا درنگ برای دکتر ساراسین باقی نگذاشت.

میان او و ۵۲۷ میلیون فرانکی که در خزانه‌های استواربانک انگلستان نگهداری می‌شد، تنها یک گام فاصله بود: ارائه گواهی‌های رسمی چند تولد و مرگ.

چنین اقبال شگفتی می‌توانست خیال استوارترین مردان را نیز خیره سازد و دکتر نیک‌سرشت نیز نتوانست بی‌هیجان به آن بیندیشد. با این‌همه، این شور دیری نپایید و تنها نشانه‌اش آن بود که چند دقیقه در اتاق خود قدم زد. به زودی بر خویشتن مسلط شد، خود را به سبب این آشفتگی تب‌آلود نکوهش کرد، بر صندلی نشست و زمانی در اندیشه‌ای ژرف فرو رفت.

ناگهان برخاست و بار دیگر رفت‌وآمد خود را از سر گرفت؛ چشمانش با نوری پاک می‌درخشیدند، چنان‌که گویی طرحی شریف و بزرگ در سینه‌اش شعله می‌کشید. به نظر می‌آمد آن اندیشه را خوش می‌دارد، می‌پرورد، دلگرمش می‌کند و سرانجام به فرزندى می‌پذیرد.

ضربه‌ای به در خورد. آقای شارپ بازگشته بود.

دکتر با لحنی گرم گفت: «هزار بار پوزش می‌طلبم که در درستی گفته‌هایتان تردید کردم. اکنون کاملاً قانع شده‌ام و از زحمتی که کشیده‌اید صمیمانه سپاسگزارم.»

شارپ پاسخ داد: «خواهش می‌کنم؛ صرفاً اقتضای کار و حرفه من است. آیا می‌توانم امیدوار باشم که راجا همچنان موکل ما باقی بماند؟»
دکتر گفت:

«بدیهی است؛ تمام این کار را به شما می‌سپارم. تنها خواهش من این است که از به کار بردن آن لقب مضحک دست بردارید.»
«مضحک! لقبی به ارزش ۲۰ میلیون!» این همان چیزی بود که آقای شارپ می‌توانست بگوید، اگر خردمندی مانعش نمی‌شد. در عوض گفت: «چنان‌که میل دارید، آقا. اکنون با قطار به لندن بازمی‌گردم و در آنجا چشم به راه دستورات شما می‌مانم.»

دکتر پرسید: «می‌توانم این اسناد را نزد خود نگه دارم؟»
«البته؛ ما نسخه‌هایی از آن‌ها داریم.»
دکتر ساراسین تنها ماند. پشت میز خود نشست، برگه کاغذ بیرون آورد و چنین نوشت: «برایتون، ۲۸ اکتبر ۱۸۷۱»

«فرزند عزیزم،

ثروتی عظیم نصیب ما شده است؛ ثروتی به راستی سرسام‌آور. گمان مبر که عقل از کف داده‌ام؛ اسناد چاپی همراه این نامه را بخوان، آنگاه به روشنی خواهی دید که مرا وارث لقبی بومی در هند شناخته‌اند و نیز صاحب مبلغی که ارزش آن به چندین میلیون فرانک می‌رسد و اکنون در بانک انگلستان سپرده است.

می‌توانم احساساتی را که این خبر در تو برخواهد انگیخت حدس بزنم، اتوی عزیزم. همان‌گونه که خود نیز دریافته‌ام، تو نیز مسئولیت‌های تازه‌ای را که چنین ثروتی بر دوش ما می‌گذارد خواهی دید و خطری که ما را وسوسه می‌کند آن را نابخردانه به کار بگیریم.

تنها یک ساعت از آگاهی من از این ماجرا می‌گذرد و از همین اکنون سنگینی این مسئولیت چنان است که شادی نخستینم - آن هنگام که به تو می‌اندیشیدم - رو به کاهش نهاده است. این دگرگونی ممکن است سرنوشت ما را به جای نیک‌بختی، به تباهی بکشانند. ما در جایگاه فروتنِ پیشگامان علم، در گمنامی خویش خرسند و خوشبخت بودیم؛ آیا از این پس نیز چنین خواهیم ماند؟ تردید دارم... مگر آنکه... شاید... (آیا جسارت

آن را دارم که اندیشه‌ای را که ناگهان در ذهنم جرقه زده است بر زبان آورم؟
مگر آنکه همین ثروت در دستان ما به نیرویی تازه برای علم بدل شود، ابزاری
نیرومند در خدمت تمدن و پیشرفت!

در این باره گفت‌وگو خواهیم کرد. زود برایم بنویس - بگذار بدانم این خبر
شگفت چه تاثیری بر اندیشه‌ات گذاشته است - و مادرت را نیز تو از آن
آگاه کن. با شناختی که از خردمندی او دارم، یقین دارم این خبر را با آرامش
خواهد پذیرفت. اما خواهرت هنوز آنقدر کم‌سال است که چنین چیزی
سرش را به باد دهد؛ افزون بر آن، سر کوچک او بسیار متین است و حتی اگر
بتواند همه دگرگونی‌ای را که در موقعیت ما پدید آمده دریابد، گمان می‌کنم
آن را آرام‌تر از هر یک از ما خواهد پذیرفت.

مرا گرم و صمیمانه به ماکس یادآور شو؛ او را در همه طرح‌هایی که برای
آینده در سر دارم شریک می‌دانم.

دوستدار تو، پدرت

فرانسوا ساراسین»

این نامه، همراه با مهم‌ترین اسناد، به نشانی زیر فرستاده شد:

موسیو اکتاویوس ساراسین

دانشجوی مدرسه عالی هنرها و صنایع

خیابان روآ دو سیسیل، شماره ۳۲

پاریس

سپس دکتر پالتوی خود را پوشید، کلاهش را برداشت و راهی کنگره شد. در کمتر از یک ربع، آن مرد نیک‌سرشت میلیون‌ها ثروتش را یکسره از یاد برد.

فصل دوم

دو دوست

پسر دکتر ساراسین، اکتاویوس، آن گونه نبود که بتوان او را نادان خواند. نه کودن بود و نه نابغه، نه زشت و نه زیبا، نه بلندبالا و نه کوتاه، نه چهره‌ای تیره داشت و نه بور بود. رنگ پوستش به قهوه‌ایِ فندقِ می‌زد و در مجموع نمونه‌ای کاملاً معمولی از طبقه متوسط به شمار می‌آمد.

در مدرسه هرگز جایگاهی درخشان به دست نیاورده بود، هرچند گاه به گاه جایزه‌ای می‌برد. در نخستین آزمون ورود به مدرسه مهندسی ناکام مانده بود، اما در کوشش دوم پذیرفته شد، آن هم نه با امتیازی چشمگیر.

در سرشت او قاطعیت چندانی دیده نمی‌شد؛ ذهنش با نادقیق بودن کنار می‌آمد. از آن کسانی بود که طرحی کلی از یک موضوع برایشان بس است و در زندگی چنان گام برمی‌دارند که گویی در رویایی مه‌آلود فرو رفته‌اند.

چنین مردانی همچون تکه‌چوبی سبک بر فراز موج‌ها، خود را به دست سرنوشت می‌سپارند. باد اگر از شمال بوزد، به سوی استوا رانده می‌شوند و اگر از جنوب برخیزد، راه قطب پیش می‌گیرند. تنها تصادف است که مسیر زندگی‌شان را تعیین می‌کند.

اگر دکتر ساراسین به تمامی از خوی و خصلت پسرش آگاه بود، شاید در نوشتن آن نامه اندکی درنگ می‌کرد، اما خردمندترین مردان نیز گاه در مقام پدر، دیده‌ای نابینا دارند.

خوشبختانه اکتاویوس، در سال‌های تحصیل زیر نفوذ طبعی نیرومند قرار گرفت؛ شخصیتی پرانرژی که با قدرتی استوار - هرچند اندکی آمرانه - او را به سود خودش هدایت می‌کرد. او با یکی از هم‌درسان خود، ماکس بروکمان، دوستی عمیقی پیدا کرد؛ جوانی اهل آلزاس^۱ که یک سال از او کوچک‌تر بود، اما به مراتب برتر از او در توان جسمی، نیروی ذهنی و استواری اخلاق.

ماکس بروکمان که در ۱۲ سالگی یتیم شده بود، درآمدی اندک به ارث برده بود؛ درست به اندازه‌ای که هزینه‌های تحصیلش را تأمین کند. زندگی‌اش در

۱ آلزاس (Alsace): منطقه‌ای مرزی میان فرانسه و آلمان که در قرن نوزدهم بارها میان این ۲ کشور دست به دست شد و به پرورش مردمانی سخت‌کوش و منضبط شهرت داشت.

مدرسه بی‌گمان یکنواخت می‌شد، اگر تعطیلات را در خانه اکتاویوس - یا «اتو»، چنان‌که دوستش می‌خواند - نمی‌گذراند.

این جوان آلهزاسی خیلی زود خود را عضوی از خانواده دکتر ساراسین احساس کرد. زیر آن ظاهر سرد، طبعی گرم و حساس نهفته بود و خود را تا پایان عمر مدیون کسانی می‌دانست که همچون پدر و مادر با او رفتار کرده بودند. او دکتر ساراسین، همسرش و دختر خردسال و اندیشمندشان را صمیمانه دوست می‌داشت؛ دلش در پرتو مهربانی آنان گشوده می‌شد و سخت آرزو داشت با یاری‌رساندن به ژانت - که شیفته درس و مطالعه بود - به پیشرفت او کمک کند، استعدادهای درخشان و ذهن استوار و خردمندش را به کمال برساند و نیز اتو را به راهی هدایت کند که مردی شایسته، همانند پدرش، شود. این ماموریت دوم را به خوبی می‌دانست که به مراتب دشوارتر از نخستین است، با این‌همه عزم خود را جزم کرده بود که به هر ۲ هدف دست یابد.

ماکس بروکمان از آن دلیران وفاداری بود که آلهزاس هر ساله برای پیکار در عرصه بزرگ زندگی پاریس روانه می‌کند.

از همان کودکی، هم با نیروی عضلات و چابکی اندام خود ممتاز بود و هم با تیزی و سرزندگی ذهن. در درون سرشار از زندگی و جسارت بود و پیکرش بیش از آنکه ظرافتی چشمگیر داشته باشد، استحکامی ورزیده را نشان می‌داد. در مدرسه، چه در ورزش و چه در درس، در هر کاری که دست می‌برد برتری می‌یافت. هر سال خوشه‌ای از جایزه‌ها درو می‌کرد و سالی را که نتواند همه افتخارات ممکن را به دست آورد، سالی تباه می‌شمرد.

در ۲۰ سالگی، جوانی برومند، نیرومند و در بهترین وضعیت جسمانی بود؛ حرکاتش سرشار از جنب‌وجوش و سرخوش‌تراشش نشان از هوشی فراتر از معمول داشت. هنگامی که هم‌زمان با اکتاویوس وارد مدرسه شد، رتبه دوم را به دست آورد و مصمم بود که هنگام ترک آنجا، نفر نخست باشد.

اگر پشتکار پیگیر او نبود، اکتاویوس هرگز پا به آن مدرسه نمی‌گذاشت. ماکس یک سال تمام او را به کار واداشته، بی‌وقفه برانگیخته و عملاً موفقیتش را تضمین کرده بود. نسبت به این دوستِ مردد و سست‌اراده، نوعی دلسوزی مهربانانه احساس می‌کرد؛ چنان‌که گویی شیری به توله‌سگی کوچک مهر می‌ورزد. خوش داشت این گیاه وابسته را از شیرۀ فزاینده نیروی

خود بنوشاند و در کنار خویش به شکوفایی برساند. جنگ سال ۱۸۷۰^۱ در پایان دوره تحصیلی آغاز شد. ماکس، اندوهگین از سرنوشت سرزمین پدری و خطری که استراسبورگ و آلزاس را تهدید می‌کرد، شتابان در هنگ سی‌ویکم پیاده‌نظام سبک نام‌نویسی کرد. اتو - چنان‌که ماکس او را می‌خواند و از این پس ما نیز چنین خواهیم گفت - بی‌درنگ از او پیروی کرد.

۲ دوست، دوشادوش یکدیگر، در خطوط مقدم دفاعی پاریس روزهای سخت محاصره را از سر گذراندند. در شامپینی، گلوله‌ای به بازوی راست ماکس نشست و در بوزنوال^۲ نشان سردوشی بر شانه چپ گرفت. اتو نه زخمی برداشت و نه نشانی دریافت کرد. این البته تقصیر او نبود، زیرا همه‌جا در پی دوستش می‌رفت، تنها چند گام پشت سرش، اما همین چند گام همه‌چیز را دگرگون می‌کرد.

پس از صلح، هر ۲ به تحصیل بازگشتند و در نزدیکی مدرسه، در آپارتمانی محقر، با هم اقامت گزیدند. مصیبت‌های اخیر فرانسه - به ویژه از دست

۱ جنگ ۱۸۷۰ (Franco-Prussian War): اشاره به جنگ فرانسه و پروس که به شکست فرانسه و واگذاری مناطقی چون آلزاس و لورن انجامید.

۲ شامپینی و بوزنوال شامپینی (Champigny&Bouzenval): از نبردهای مهم در جریان محاصره پاریس (۱۸۷۰-۱۸۷۱).

رفتن لورن و آلزاس - شخصیت ماکس را پخته‌تر کرده بود؛ اکنون همچون مردی کامل احساس می‌کرد و سخن می‌گفت.

می‌گفت: «رسالت جوانان فرانسه آن است که خطاهای پدران خود را جبران کنند. این کار تنها با کوشش راستین و بی‌وقفه ممکن است.»

ماکس هر بامداد ساعت ۵ برمی‌خاست و اتو را نیز به همان کار وامی‌داشت. مراقب بود در کلاس‌ها تاخیر نکند و در ساعات فراغت نیز از نظرش دور نماند. شب‌هایشان، با وقفه‌هایی کوتاه برای پیپی تنباکو یا فنجان قهوه، به مطالعه می‌گذشت. ساعت ۱۰ با دل آسوده و ذهن سرشار به بستر می‌رفتند. گاه‌گاهی بازی بلیارد، تماشای نمایشی برگزیده یا کنسرتی دلخواه، سواری تا جنگل وری‌یر، گردش در حومه و هفته‌ای ۲ بار درس شمشیربازی و مشت‌زنی؛ این‌ها سرگرمی‌هایشان بود.

هر از گاه اتو، با نگاهی کنجکاو به خوشی‌های مشکوک برخی دانشجویان، تلاش‌های کم‌جانی برای سرکشی می‌کرد و از رفتن نزد سزار لورو - که ظاهراً «حقوق می‌خواند» اما بیشتر وقت خود را در آبجوفروشی سن‌میشل می‌گذراند - سخن می‌گفت، اما ماکس این هوس‌ها را چنان با تحقیر و تمسخر

رد می‌کرد که معمولا بی‌هیاهو فرو می‌نشستند. شامگاه بیست‌ونهم اکتبر ۱۸۷۱، حدود ساعت ۷، دو دوست همچون همیشه شانه به شانه پشت یک میز نشسته بودند و چراغی کلاه‌دار میان‌شان می‌سوخت. ماکس سرگرم حل مسئله‌ای در ریاضیات کاربردی درباره پایداری سازه‌ها بود و با همه وجود در کار خود غرق شده بود.

اتو با جدیتی کمتر اما به گمان خود در کاری بس مهم‌تر، مشغول دم‌کردن یک پیمانه قهوه بود. این یکی از معدود کارهایی بود که می‌پنداشت در آن حقیقتاً مهارت دارد؛ شاید چون هر روز آن را تمرین می‌کرد و بدین بهانه چند دقیقه‌ای از دردسرِ مربع‌کردن معادلات می‌گریخت؛ کاری که به نظرش ماکس در آن زیاده‌روی می‌کرد.

قطره‌قطره آب جوشان را از میان لایه ضخیمی از قهوه ساییده عبور می‌داد. می‌بایست از چنین آرامشی خرسند باشد، اما پشتکار وقف‌شده ماکس آزارش می‌داد و میل مهارناپذیری داشت که رشته کار او را بگسلد.

ناگهان گفت: «بد نیست یک قهوه‌ساز تازه بخریم. این شیوه کهنه و پرتشریفاتِ صاف‌کردن قهوه برای تمدن مدرن ما مایه آبروریزی است!»

ماکس بی‌آنکه سر بردارد پاسخ داد: «پس بخر؛ شاید دست‌کم تو را از هدر دادن یک ساعت در هر شب با این آشپزی نجات دهد.» دوباره به مسئله‌اش پرداخت: «سطح درونی یک طاق، بیضوی است؛ فرض کنیم $A B$ $C D$ همان بیضی اصلی باشد که ۲ محور را در بر دارد، $O A$ برابر با a و O B برابر با b و محور کوچک‌تر، $O' O$ ، عمودی و برابر با c است؛ در این صورت، تکیه‌گاهی که طاق بیضوی را نگاه می‌دارد...»

در همین لحظه ضربه‌ای به در خورد.

«نامه‌ای برای موسیو اکتاویوس ساراسین.» می‌توان حدس زد که این وقفه تا چه اندازه برای آن جوان دلپذیر بود!

«آه! از طرف پدرم؛ خط اوست. این دیگر یک نامه درست‌وحسابی است!» با این سخن، وزن بسته کاغذها را در دست سنجید. ماکس می‌دانست دکتر در انگلستان است. یک هفته پیش، در راه سفر، به پاریس آمده و آن ۲ جوان را در پالّه-روآل^۱ به شامی شاهانه مهمان کرده بود، زیرا با آنکه آن مکان نامدار دیگر از رونق افتاده بود، دکتر هنوز آن را کانون ذوق و ظرافت پاریسی می‌دانست.

۱ پالّه-روآل (Palaiseau-Royal): مجموعه‌ای تاریخی در پاریس که در سده نوزدهم محل گردهمایی‌های فرهنگی، رستوران‌ها و محافل هنری بود.

ماکس گفت: «بین پدرت درباره کنگره بهداشت چه می‌نویسد. کار خردمندانه‌ای بود که در آن شرکت کرد؛ دانشمندان فرانسوی گاه بیش از اندازه در خود فرو می‌روند.»

بار دیگر به مسئله‌اش بازگشت: «سطح بیرونی از بیضوی مشابهی تشکیل خواهد شد که مرکز آن در نقطه O بر محور عمودی OC قرار دارد. اگر $F F$ کانون‌های ۳ بیضی اصلی باشند، آنگاه بیضی و هذلولی کمکی را به دست می‌آوریم که محورهای مشترک‌شان...»

فریادی از اتو او را واداشت که سر بردارد.

وقتی دید دوستش رنگ باخته است، با اندکی نگرانی پرسید: «چه شده؟»

اتو، مات از خبری که تازه خوانده بود، گفت: «این را بخوان!»

ماکس نامه را گرفت، تا پایان خواند، بار دیگر مرور کرد، به اسناد همراه نگاهی انداخت و گفت: «عجیب است!»

سپس با آرامش پیمیش را پر کرد و با نظمی همیشگی آتش زد.

اتو سراپا در انتظار دآوری‌اش، چشم به او دوخته بود.

با صدایی گرفته پرسید: «به نظرت ممکن است حقیقت داشته باشد؟»

ماکس گفت: «حقیقت؟ بی‌گمان. پدرت آنقدر خردمند است و داوری‌اش آنقدر استوار که چنین گزارش مستندی را بی‌محابا نپذیرد. گذشته از آن، مدارک اینجاست؛ همه‌چیز روشن است.»

پیپ اکنون به خوبی روشن شده بود. ماکس کارش را از سر گرفت. اتو با دستانی آویخته نشست؛ نه توان آن را داشت که قهوه‌اش را به پایان برد و نه حتی دو اندیشه را به هم پیوند دهد.

ناگزیر تنها برای آنکه یقین کند در خواب نیست، لب‌گشود: «اما ماکس، اگر این درست باشد، واقعا سرسام‌آور است! این همه پول! ثروتی است بی‌حد!» ماکس سر برداشت و با تکانی آرام گفت: «آری، بی‌حد واژه مناسبی است. احتمالاً در سراسر فرانسه نظیری ندارد؛ شاید چندتایی در ایالات متحده، ۵ یا ۶ تا در انگلستان و در همه جهان بیش از ۱۵ یا ۲۰ نمونه نباشد.»

اتو ادامه داد: «تازه لقبی هم همراهش است! لقبی خارجی؛ راجا! نه اینکه هرگز آرزوی لقب داشته باشم، اما وقتی خود به سراغ آدم می‌آید، بی‌تردید طنینش از نام ساده ساراسین باشکوه‌تر است.»

ماکس حلقه‌ای از دود به هوا فرستاد و هیچ نگفت.

همان حلقه دود به روشنی می‌گفت: «پَه! پَه!»

اتو ادامه داد: «البته من هرگز آن "دو"ی اشرافی را پیش از نامم نمی‌گذاشتم و مانند بعضی‌ها عنوانی پرطمطراق برای خود نمی‌ساختم؛ اما به ارث بردن لقبی راستین و آن هم بی‌هیچ تردید و ابهامی و نشستن در شمار شاهزادگان بزرگ هند!»

پیپ همچنان زمزمه می‌کرد: «پَه! پَه!»

اتو با لحنی قاطع گفت: «دوست عزیزم، هرچه می‌خواهی بگو، اما همان‌طور که انگلیسی‌ها می‌گویند، خون حرف بسیار دارد.»

نگاهش که به لبخند تمسخرآمیز ماکس افتاد، سخنش ناتمام ماند و بار دیگر در خیال میلیون‌هایش فرو رفت.

گفت: «یادت هست بینده، معلم قدیمی حساب‌مان، هر سال در نخستین درس تکرار می‌کرد که عدد ۵۰۰ میلیون آنقدر بزرگ است که ذهن آدمی بدون کمک نوشتار از درکش عاجز می‌ماند؟ تصور کن اگر کسی هر دقیقه یک فرانک خرج کند، بیش از هزار سال طول می‌کشد تا چنین مبلغی را

به پایان برساند. حالا فکرش را بکن؛ آدم ناگهان وارث ۵۰۰ میلیون فرانک شود!»

ماکس که تا آن لحظه چندان توجهی نشان نداده بود، با علاقه‌ای بیشتر گفت: «گفتی ۵۰۰ میلیون فرانک؟ می‌دانی بهترین کاری که می‌توانی با آن بکنی چیست؟ آن را به فرانسه بده تا غرامتش^۱ را بپردازد؛ فقط ۱۰ برابر این مبلغ لازم دارد!»

اتو هراسان فریاد زد: «به خاطر خدا چنین فکری را به پدرم القا نکن! چه بسا واقعا چنین کند. البته سرمایه‌گذاری‌ای خواهد کرد، اما دست‌کم بگذار سودش نصیب ما شود!»

ماکس گفت: «ببین که آخر سر از تو یک سرمایه‌دار بیرون می‌آید! با این حال، اتوی عزیز، به گمانم برای پدرت - با آن ذهن راست و روشن - بهتر بود اگر این ثروت کمی معقول‌تر بود. ترجیح می‌دادم درآمدی سالانه ۲۵ هزار فرانک داشته باشی و آن را با خواهر کوچکت قسمت کنی، تا این کوه زر را!» دوباره به کارش بازگشت.

۱ غرامت فرانسه (French Indemnity): پس از جنگ ۱۸۷۰، فرانسه ناچار شد غرامتی بسیار سنگین به آلمان بپردازد.

اما اتو دیگر تاب نشستن نداشت؛ در اتاق پرسه می‌زد تا آنکه ماکس، اندکی بی‌حوصله، گفت: «بهتر است بیرون بروی و قدمی بزنی، اتو؛ امشب آشکارا به هیچ کاری نمی‌آیی!»

اتو با شتاب پاسخ داد: «حق با توست؛ واقعا نمی‌توانم.»
شادمان از این بهانه، کلاهش را برداشت، از پله‌ها پایین دوید و اندکی بعد خود را در خیابان یافت. زیر چراغ گازی درخشانی ایستاد و نامه پدر را بار دیگر خواند؛ می‌خواست مطمئن شود که خواب نمی‌بیند.

مدام با خود تکرار می‌کرد: «۵۰۰ میلیون فرانک! یعنی دست‌کم سالی ۲۵ میلیون! اگر پدرم تنها یک میلیون در سال - مثلاً هر ۶ ماه یا هر ۳ ماه - به من مقرر بدهد، چه زندگی خوشی خواهم داشت! پول چه کارها که نمی‌کند. من خوب می‌دانم چگونه از آن بهره ببرم. مگر آدم نادانی هستم؟ مگر به مدرسه عالی راه نیافتم؟ آن لقب! مطمئنم به آسانی از عهده شأنش برمی‌آیم.»

در حالی که پیش می‌رفت، به ویتترین همه مغازه‌ها چشم می‌دوخت.

«خانه‌ای باشکوه خواهم داشت، اسب‌هایی؛ البته یکی هم برای ماکس. وقتی من ثروتمند می‌شوم، او نیز باید بشود. ۵۰۰ میلیون! عجب... با این همه، حال که ثروت از راه رسیده، انگار همیشه انتظارش را داشته‌ام. گویی چیزی در درونم نجوا می‌کرد که قرار نیست تا پایان عمر سر در کتاب و نقشه فرو ببرم...»

غرق در این اندیشه‌ها، زیر رواق‌های خیابان ریولی قدم می‌زد. به شانزله^۱ رسید، از خیابان روآیال گذشت و به بولوارها وارد شد.

ویرین‌های درخشان - که پیش‌تر با بی‌اعتنایی به آن‌ها می‌نگریست، زیرا دست‌نیافتنی می‌نمودند - اکنون با این اندیشه که هر لحظه می‌تواند هر یک از این گنجینه‌ها، یا حتی همه آن‌ها را از آن خود کند، شورش‌و شوقش را برمی‌انگیختند.

با خود گفت: «همه این پارچه‌های نفیس و لطیف برای من بافته می‌شود؛ ساعت‌سازان برای من زمان‌سنج و کرنومتر^۲ می‌سازند؛ برای سرگرمی من است

۱ شانزله‌یزه و بولوارها شانزله‌یزه (Champs-Elysees&Boulevards): از مهم‌ترین و پرشکوه‌ترین خیابان‌های پاریس در سده نوزدهم، کانون زندگی شهری و تجمل.

۲ کرونومتر (Chronometer): ساعت دقیق برای اندازه‌گیری فواصل زمانی کوتاه، بسیار رایج در صنایع و امور مهندسی قرن نوزدهم.

که تالارهای تئاتر و اپرا در پرتو خیره‌کننده می‌درخشند، ویولن‌ها می‌نوازند و خوانندگان نامدار آوازهای دل‌فریب سر می‌دهند. اسب‌فروشان برای من اسب‌های اصیل پرورش می‌دهند و کافه انگله^۱ برای من چراغانی می‌شود. همه پاریس از آن من است! همه‌چیز در اختیار من! سفر؛ آری، حتما سفر خواهم کرد. به دیدار املاک هندی‌ام می‌روم. چه‌بسا روزی معبدی بخرم با همه کاهنانش و بت‌های عاج هم به همراهش! فیل‌های مخصوص خودم را خواهم داشت؛ تفنگ‌ها و سلاح‌های عالی و به شکار ببر می‌روم.

باید قایقی مجلل داشته باشم. قایق؟ چه می‌گویم! یک کشتی بخارِ تفریحی؛ هر جا بخوام می‌روم و هر جا بخوام لنگر می‌اندازم. راستی، باید این خبر را به مادرم بدهم. شاید همین حالا راهی دوتنه شوم؟ البته مدرسه هم هست... اما دیگر مدرسه چه سودی برای من دارد؟

اما ماکس؛ باید او را خبر کنم. تلگرافی می‌فرستم؛ بی‌گمان درک خواهد کرد که در چنین وضعی شتاب دارم مادرم و خواهرم را ببینم.»
اتو وارد دفتر تلگراف شد و پیامی برای دوستش فرستاد تا بداند که رفته

۱ کافه انگله (Cafe Anglais): رستورانی بسیار مشهور در پاریس آن زمان که به تجمل و مشتریان ثروتمند شهرت داشت.

است و تا ۲، ۳ روز دیگر بازمی‌گردد. سپس درشکه‌ای گرفت و به ایستگاه راه‌آهن شمال رفت.

در گوشه واگن جا گرفت و تا ساعت ۲ بامداد - هنگامی که به دوئه رسید - همچنان در رویاهای خود غوطه‌ور بود. شتابان به خانه پدر رفت و چنان زنگ شبانه را به صدا درآورد که نه تنها اهل خانه، بلکه همسایگان نیز از خواب پریدند.

سرهایی با کلاه خواب از پنجره‌ها بیرون آمدند.

«حتما کسی سخت بیمار شده؛ چه کسی می‌تواند باشد؟»

خدمتکار پیر از پنجره زیر شیروانی فریاد زد: «آقای دکتر خانه نیست!»

اتو پاسخ داد: «منم! اتو! بیا پایین و در را باز کن، فانشون!»

پس از ۱۰ دقیقه انتظار، در گشوده شد. مادر و خواهرش که با شتاب روپوشی بر تن کرده بودند، با نگرانی پایین آمدند تا بدانند این دیدار ناگهانی چه معنایی دارد.

وقتی نامه دکتر با صدای بلند خوانده شد، راز ماجرا آشکار گشت.

در نخستین لحظه، مادام ساراسین از شدت شگفتی خیره ماند. پسر و

دخترش را در آغوش گرفت و اشک شوق ریخت؛ احساس می‌کرد سراسر جهان از آنِ آنان است و هیچ بداقبالی به خانواده‌ای که صدها میلیون فرانک دارد نزدیک نخواهد شد.

اما زنان غالباً آسان‌تر از مردان خود را با اوضاع تازه، حتی دگرگونی‌های ناگهانی بخت، سازگار می‌کنند. مادام ساراسین، چون بار دیگر نامه همسرش را خواند، دریافت که این ثروت از آنِ اوست و اوست که مسئول تصمیم‌گیری درباره آینده خود و فرزندان‌شان خواهد بود؛ از این‌رو به زودی آرامش همیشگی خویش را بازیافت.

اما ژانت از دیدن شادی مادر و برادرش خرسند بود، هرچند خیال کودکانه‌اش نمی‌توانست شیوه‌ای از زندگی دلیزیرتر از همان زندگی آرامی را تصور کند که در خانه ساکت‌شان می‌گذراند؛ سرگرم درس‌هایش و خوشبخت در محبت پدر و مادر.

در نظر او روشن نبود که چند بسته اسکناس چگونه می‌تواند دگرگونی بزرگی در زندگی‌اش پدید آورد و چشم‌انداز چنین تغییری کمترین نگرانی‌ای در دلش برنمی‌انگیخت.

مادام ساراسین در سنین بسیار جوانی با مردی ازدواج کرده بود که یکسره در کارهای علمی پژوهشی پرشور و فلسفه جدی غرق بود. همسرش را دوست می‌داشت و به ذوق و سلیقه‌های او احترام می‌گذاشت، هرچند همیشه نمی‌توانست آن‌ها را دریابد.

او که از شریک‌شدن در لذتی که دکتر ساراسین از مطالعه می‌برد ناتوان بود، گاه در کنار آن مرد شیفته علم احساس تنهایی می‌کرد؛ از همین رو همه امیدها و آرزوهایش را در فرزندان خود متمرکز ساخته بود و آینده‌ای درخشان و سعادت‌مند برایشان در نظر می‌پرورد.

اطمینان داشت که اتو برای کارهای بزرگ آفریده شده است. از همان هنگام که او به مدرسه عالی راه یافت، در ذهن خود آن موسسه فروتن اما سودمند مهندسی را پرورشگاه مردان نامدار می‌دید. تنها دغدغه‌اش این بود که مبادا تنگدستی‌شان مانعی - یا دست‌کم دشواری‌ای - بر سر راه پیشرفت درخشان پسرش شود و سرانجام بر جایگاه دخترش نیز اثر بگذارد. اما اکنون، با درک خبری که در نامه همسرش آمده بود، دریافت که این بیم‌ها بیهوده است و رضایتش کامل شد.

مادر و پسر بیشتر شب را به گفت‌وگو و طرح‌ریزی گذراندند، حال آنکه ژانت - شاد از اکنون و بی‌اعتنا به آینده - در صندلی راحتی به خوابی عمیق فرو رفته بود.

مادام ساراسین گفت: «از ماکس چیزی نگفتی. نامه پدرت را به او نشان ندادی؟»

اتو پاسخ داد: «ماکس را که می‌شناسی! از فیلسوف هم خشک‌تر است؛ درست مانند یک رواقی. گمان می‌کنم از تاثیری که چنین ثروت عظیمی ممکن است بر ما بگذارد بیم دارد. می‌گویم "بر ما"، اما درباره پدرم نگرانی‌ای ندارد؛ می‌گوید می‌تواند به خرد و داوری او اعتماد کند. ولی درباره تو و ژانت - و بیش از همه درباره من - آشکارا گفت ترجیح می‌داد درآمدی سالانه، هرچند اندک، نصیب‌مان می‌شد.»

مادام ساراسین، در حالی که به پسرش می‌نگریست، گفت: «شاید ماکس چندان هم در اشتباه نباشد. برای برخی سرشت‌ها، دست‌یافتن ناگهانی به ثروتی بزرگ خالی از خطر نیست.»

ژانت بیدار شد و سخن آخر مادر را شنید.

چشم‌هایش را مالید، از جا برخاست و رو به اتاق کوچک خود کرد و گفت:
«یادت هست، مادر، یک روز گفתי ماکس همیشه حق دارد؟ من هم به
سهم خود، آنچه دوستان ماکس می‌گویند را باور دارم.»
سپس مادرش را بوسید و آرام بیرون رفت.

فصل سوم

تأثیر یک خبر

دکتر ساراسین، همین که وارد تالاری شد که چهارمین نشست کنگره بهداشت در آن برگزار می‌گردید، دریافت با نشانه‌هایی نامعمول از احترام پذیرفته می‌شود. لرد گلندوور - ریاست عالی و گرداننده مجلس - تا آن روز حتی زحمت آگاه‌شدن از حضور پزشک فرانسوی را نیز به خود نداده بود.

این اشراف‌زاده شخصیتی پرابهت داشت که وظیفه‌اش گشودن و بستن نشست و فراخواندن سخنرانان، بر اساس فهرستِ پیش رویش بود. عادت داشت دست راست خود را در سینه نیم‌تنه‌اش با دکمه‌های بسته پنهان کند؛ نه از آن رو که آسیب‌دیده و نیازمند تکیه‌گاه باشد، بلکه صرفاً بدان سبب که پیکرتراشان انگلیسی رسم داشتند دولتمردان را در چنین حالتی - هرچند ناراحت - تصویر کنند.

چهره رنگ‌پریده و صافش که لکه‌هایی سرخ آن را نشان‌دار کرده بودند، زیر کلاه‌گیسی روشن قرار داشت که بر پیشانی‌ای بلند و آشکارا تهی از اندیشه نمایان بود. در سیمایش خشکی مضحکی با وقاری ابلهانه درآمیخته بود. حرکاتش چنان خشک و ساختگی می‌نمود که گویی از چوب یا مقوا ساخته شده است؛ حتی چشمانش نیز زیر ابروان، با تکان‌هایی منقطع، همانند چشمان عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌چرخیدند.

توجهی که تا آن زمان نصیب دکتر ساراسین کرده بود، از تعظیمی اندک و سرشار از ترحم فراتر نمی‌رفت؛ تعظیمی که گویی می‌گفت: «صبح به خیر، دوست بی‌اهمیت من؛ تو از آن کسانی هستی که با آزمایش‌هایی بی‌اهمیت و دستگاه‌هایی بی‌اهمیت، زندگی ناچیز خود را سرپا نگاه می‌داری. بین من تا چه اندازه بزرگواری می‌کنم که موجودی چنین فروتر از خود را در نردبان آفرینش به رسمیت می‌شناسم! بنشین، دوست بیچاره من، در سایه اشرافیت من.»

اما این بار، لرد گلندوور با مهربانی تمام به دکتر لبخند زد و حتی ادب را تا آنجا پیش برد که با اشاره‌ای او را به نشستن در سمت راست خود دعوت

کرد. دیگر اعضای کنگره نیز هنگامی که او بر سکوی سخنرانی ظاهر شد، همگی از جا برخاستند.

دکتر ساراسین که از چنین استقبال ستایش آمیزی به راستی شگفت زده شده بود، بر صندلی پیشنهادی نشست و با خود اندیشید که لابد پس از تامل بیشتر، اختراعش را بسیار مهم تر یافته اند از آنچه همکاران علمی اش نخست پنداشته بودند.

اما این پندار چندان نپایید؛ زیرا لرد گلندوور، با پیچوتابی عجیب در ستون فقرات خود که او را به سوی دکتر خم می کرد، در گوشش زمزمه کرد: «شنیده ام مردی هستی با دارایی بسیار قابل توجه. می گویند ارزش ثروت تان به ۲۱ میلیون لیره می رسد.»

این سخن را تقریباً با لحنی آمیخته به گله ادا کرد، چنان که گویی از اینکه پیش تر همتای زنده چنین ثروت کلانی را سبک شمرده، دلخور شده باشد. نگاه و آهنگ صدایش انگار می گفت: «چرا کسی مرا از این موضوع آگاه نکرد؟ حقیقتاً انصاف نیست آدم را در معرض چنین اشتباه ناخوشایندی قرار دهند!»

دکتر ساراسین - که در وجدان خود نمی‌توانست بگوید حتی یک سکه بیش از جلسه پیش ثروت دارد - در اندیشه بود که این خبر چگونه چنین زود انتشار یافته است که دکتر اوویدیوس برلینی، همسایه دست راستش، با لبخندی کم‌رنگ و ساختگی گفت: «ساراسین، عجب مرد بزرگی از کار درآمده‌ای؛ هم‌پایه خاندان روچیلد!» دکتر اوویدیوس افزود: «دست‌کم دلی تلگراف چنین می‌نویسد؛ تبریک مرا بپذیر.»

نسخه‌ای از روزنامه پنجشنبه را به دست دکتر داد. در میان اخبار، این بند به چشم می‌خورد که سبک نگارشش به خوبی نویسنده‌اش را لو می‌داد: «میراثی شگفت‌آور»

«وارث قانونی ثروت بیگم گوکول فقید سرانجام، به همت جست‌وجوهای خستگی‌ناپذیر موسسه حقوقی بیلوز، گرین و شارپ، واقع در شماره ۹۴ ساوت‌همپتون رو لندن، شناسایی شد. دارنده خوش‌اقبال ۲۱ میلیون لیره که هم‌اکنون در بانک انگلستان سپرده است، پزشکی فرانسوی به نام دکتر ساراسین است؛ همان که مقاله درخشانش در کنگره علمی برایتون ۳ روز

۱ روچیلد (Rothschild): خاندان بانکدار و سرمایه‌دار اروپایی که در قرن نوزدهم نماد ثروت عظیم به شمار می‌رفتند.

پیش در این روزنامه گزارش شد. آقای شارپ، پس از رشته‌ای از تلاش‌های سخت و در میان دشواری‌ها و ماجراهایی که خود می‌تواند موضوع داستانی تمام‌عیار باشد، توانسته است بی‌هیچ تردیدی ثابت کند که دکتر ساراسین تنها بازمانده زنده ژان ژاک لانتروول، همسر دوم بیگم گوکول، است. به نظر می‌رسد این سرباز بخت‌آزموده، زاده شهر بار-لو-دوک در فرانسه بوده است.

اکنون تنها انجام چند تشریفات رسمی باقی مانده تا دکتر ساراسین به طور کامل مالک ثروت خود شود. دادخواستی بدین منظور به دیوان چنسری تسلیم شده است.

زنجیره رویدادهایی که گنجی انباشته از نسل‌های پیاپی راجاهای هندی را به پای پزشکی فرانسوی نهاده است، بسیار شگفت‌انگیز است. الهه بخت - که در بخشیدن عطایای خود غالباً بی‌ملاحظه عمل می‌کند - شاید بار دیگر نیز می‌توانست چنین کند؛ اما خرسندیم که این بار این ثروت افسانه‌ای نصیب کسی شده است که بی‌گمان آن را به نیکوترین وجه به کار خواهد گرفت.»

با آنکه بسیاری ممکن بود چنین نپندارند، دکتر ساراسین از انتشار این خبر دل‌آزرده شد. نه تنها مزاحمت‌های بی‌شماری را که در پی می‌آمد پیش‌بینی می‌کرد، بلکه از اهمیتی که مردم به این واقعه می‌دادند نیز احساس کوچکی می‌کرد.

در برابر ارقام پرهیبت ثروتش، گویی وجود شخصی او رنگ می‌باخت. در نهان حس می‌کرد که همه شایستگی‌های فردی‌اش - هر آنچه تاکنون به دست آورده بود - حتی در نظر کسانی که او را به خوبی می‌شناختند، در این اقیانوس زررُسیم فرو می‌رود.

دوستانش دیگر در او آن آزمایشگر مشتاق، آن مخترع هوشمند، آن اندیشمند تیزبین را نمی‌دیدند؛ تنها میلیونی بزرگ در نظرشان جلوه می‌کرد.

اگر پشت‌خمیده‌ای کوتاه‌قامت، یا انسانی بی‌سواد و فروترین نمونه بشر می‌بود، نه یکی از نمایندگان خردمند نوع انسان، باز هم ارزشش همان بود که لرد گلندور بیان کرده بود: از این پس «ارزش» او درست برابر با ۲۱ میلیون لیره بود؛ نه بیشتر و نه کمتر. این اندیشه دلش را به هم می‌زد. اعضای کنگره که با کنجکاوی‌ای نه‌چندان علمی او را می‌نگریستند تا بدانند

میلیونر چه سیمایی دارد، با شگفتی دیدند سایه‌ای از اندوه بر چهره‌ای که زیر نظر گرفته بودند نشسته است.

با این همه، این ضعف تنها لحظه‌ای گذرا بود.

بزرگی هدفی که تصمیم داشت ثروت ناگهانی خود را وقف آن کند، ناگهان در برابرش قد برافراشت و آرامشش بازگشت.

صبر کرد تا دکتر استیونسنِ گلاسگویی مقاله خود درباره آموزش کودکان کم‌توان ذهنی را به پایان ببرد، سپس اجازه خواست مطلبی بیان کند.

لرد گلندوور بی‌درنگ این اجازه را صادر کرد، با آنکه دکتر اوویدیوس، نفر بعدی در فهرست بود. آهنگ صدایش چنان قاطع بود که می‌فهماند حتی اگر سراسر کنگره اعتراض می‌کرد، یا همه دانشمندان اروپا یک‌صدا به این جانبداری می‌تاختند، باز هم چنین می‌کرد.

دکتر ساراسین گفت: «آقایان، قصد داشتم چند روزی درنگ کنم و سپس شما را از اتفاق شگفتی که برایم رخ داده و از پیامدهای خجسته‌ای که می‌تواند برای علم داشته باشد آگاه سازم. اما اکنون که موضوع علنی شده است، اگر بیش از این سکوت کنم، رنگی از تصنع خواهد داشت.

آری، آقایان، حقیقت دارد که مبلغی کلان - چندین میلیون - که اکنون در بانک انگلستان سپرده است، از نظر قانونی به من تعلق گرفته است.

آیا لازم است بگویم که در چنین وضعی، خود را تنها امانت‌دار این ثروت می‌دانم، امانت‌داری که باید آن را در خدمت علم به کار گیرد؟»

(هیجانی عظیم در تالار برمی‌خیزد.)

«این گنج نه از آن من، بلکه از آن بشریت است؛ از آن پیشرفت!»

(آشوبی از شگفتی و فریاد و کف‌زدن. سراسر مجلس، برانگیخته از این اعلام،

یکپارچه از جا برمی‌خیزد.)

«برایم کف زنید، آقایان؛ مرد علمی را نمی‌شناسم که شایسته این نام باشد و

اگر در جای من می‌بود، جز این می‌کرد.

شاید برخی در این تصمیم، به جای فداکاری راستین، انگیزه‌هایی چون

خودنمایی یا خوددوستی ببینند.»

(فریادها: «نه! نه!»)

«مهم نیست؛ به نتیجه بنگریم. پس به صراحت و بی‌هیچ قید و شرط اعلام

می‌کنم که این ۲۱ میلیون لیره که به دست من سپرده شده، نه از آن من،

بلکه از آن علم است! آیا شما، آقایان، مدیریت و تقسیم آن را بر عهده می‌گیرید؟ من آنقدر به دانش خود اعتماد ندارم که به تنهایی درباره چنین سرمایه‌ای تصمیم بگیرم. شما را امین خود می‌گمارم؛ خودتان بهترین شیوه به‌کارگیری این گنج را تعیین کنید.»

(کف‌زدنی طوفانی؛ شورو هیجانی بی‌سابقه؛ وجد عمومی.)

تمام اعضای مجلس از جا برخاستند؛ برخی در تبّ هیجان حتی بر روی میزها رفتند. پروفیسور ترنبولِ گلاسگویی تا آستانه سخته پیش رفت و دکتر چیکونیا از نایل چنان منقلب بود که گویی نفس در سینه‌اش بند آمده است. تنها لرد گلندوور آرامش متین و وقار شایسته مقام خویش را حفظ کرد. او کاملاً یقین داشت که دکتر ساراسین همه این سخنان را به شوخی گفته و هرگز قصد اجرای چنین طرح به ظاهر گزافی را ندارد.

چون اندکی سکوت برقرار شد، سخنان ادامه داد: «اگر اجازه دهید پیشنهادی عرضه کنم که به راستی قابل پرورش و تکمیل است، طرحی را پیش می‌نهم.» مجلس که آرامش خود را بازیافته بود، با توجهی آمیخته به احترام گوش سپرد.

«آقایان، در میان عوامل بی‌شماری که بیماری، تیره‌بختی و مرگ را پیرامون ما گسترده‌اند، یکی هست که به گمان من باید اهمیتی بسزا برای آن قائل شد: آن، شرایط بهداشتی اسفباری است که بخش بزرگی از نوع بشر در آن زندگی می‌کند. انبوه مردم در شهرها و خانه‌هایی گرد آمده‌اند که اغلب از نور و هوا - ۲ عنصر ضروری حیات - محروم‌اند. این تجمع‌های انسانی به کانون تب و عفونت بدل می‌شوند و حتی آنان که از مرگ می‌گریزند نیز به بیماری آلوده می‌گردند؛ به اعضای ناتوان و کم‌ثمر برای جامعه تبدیل می‌شوند و بدین‌سان جامعه به جای آنکه از نیروی کار سالم و پرتوان‌شان بهره‌ای گران‌بها ببرد، دچار زیانی جدی می‌شود. چرا، آقایان، برای درمان این درد عمیق، نیرومندترین شیوه اقناع - یعنی نمونه و الگو - را به کار نگیریم؟ چرا با هم‌افزایی اندیشه‌هایمان، طرح شهری نمونه را بر پایه اصول کاملاً علمی فراهم نیاوریم؟»

(فریادهای «بشنوید!» «بشنوید!»)

۱ فریاد بشنوید! بشنوید! (Hear! Hear!): عبارت پارلمانی انگلیسی Hear, Hear که برای اعلام تایید و همراهی با سخنران به کار می‌رود.

«سپس سرمایه خود را صرف بنای چنین شهری نکنیم و آن را به منزله نمونه‌ای عملی به جهان عرضه نداریم تا نشان دهد شهرها چگونه باید باشند؟»
(فریادهای تایید و کف‌زدنی رعدآسا.)

اعضا در شور تحسین با یکدیگر دست دادند و تبریک گفتند؛ سپس گرد دکتر ساراسین حلقه زدند، صندلی‌اش را بلند کردند و او را پیروزمندانه در تالار گرداندند.

دکتر، چون بار دیگر مجال نشستن یافت، ادامه داد: «آقایان، این شهری که اکنون هر یک از ما می‌تواند در خیال خویش مجسم کند و شاید به زودی واقعیتی عینی شود - این شهر سلامت و خوشبختی - را با شرح‌هایی که به همه زبان‌های جهان ترجمه خواهد شد، به همگان معرفی می‌کنیم. از همه ملت‌ها بازدیدکننده دعوت خواهیم کرد و آن را به خانه و پناهگاهی برای خانواده‌های درستکار بدل خواهیم ساخت؛ همانانی که از کشورهای پرجمعیت ناچار به مهاجرت می‌شوند.

و آن بدبختانی که بر اثر فتح سرزمین‌شان به تبعید رانده شده‌اند؛ آقایان، آیا شگفت است که به یادشان می‌افتم؟ در میان ما کاری درخور فعالیت خود و

مجالی برای شکوفایی هوش‌شان خواهند یافت و مستعمره ما را با فضیلت اخلاقی و توان فکری خویش غنا خواهند بخشید؛ دارایی‌هایی بس گرانبه‌تر از زر و گوهر.

دانشکده‌های بزرگی بنیاد خواهیم نهاد تا جوانان در اصولی پرورش یابند که بر استوارترین خرد بنا شده است؛ اصولی که قوای اخلاقی، جسمانی و ذهنی آنان را به گونه‌ای متوازن رشد دهد و نسل‌های آینده را به مردانی نیرومند و بافضیلت بدل سازد.»

هیچ زبانی توان وصف طوفان شورش‌وفی را که پس از این سخنان برخاست ندارد. دست‌کم ربع ساعتی تالار از فریادهای شادی می‌لرزید.

دکتر ساراسین نشست و لرد گلندور بار دیگر به سویش خم شد و با چشمی آگاهانه در گوشش زمزمه کرد: «سرمایه‌گذاری بدی نیست! چه درآمدی از اجاره‌ها نصیب‌تان خواهد شد، نه؟ اگر خوب آغاز شود و نام‌های بانفوذ پشت آن باشند، موفقیتش حتمی است. همه بیماران در حال نقاht و خواهان سلامت ما فوراً خواهند خواست در آنجا ساکن شوند! نام مرا هم برای قطعه زمینی مناسب ثبت کنید، دکتر!»

دکتر ساراسین از این اصرار که انگیزه‌هایش را به طمع نسبت دهند سخت آزرده شد و می‌خواست پاسخ دهد که شنید نایب‌رئیس پیشنهاد رای سپاس از بانی این طرح انسان‌دوستانه را مطرح کرده است.

او گفت: «افتخاری جاودان برای کنگره برایتون خواهد بود که اندیشه‌ای چنین والا در اینجا زاده شده است؛ اندیشه‌ای که جز از بلندترین مراتب نیکوکاری و نادرترین بخشندگی نمی‌توانست برخیزد. با این‌همه، اکنون که طرح بیان شده، شگفت می‌نماید که چرا پیش‌تر به ذهن کسی نرسیده بود. میلیون‌ها صرف جنگ‌های بیهوده شده و ثروت‌های کلان در سوداگری‌های نابخردانه بر باد رفته است؛ چه اندازه بهتر می‌بود اگر در راه پیشبرد چنین طرحی به کار می‌رفت!»

سخنران در پایان پیشنهاد کرد: «شهر جدید، برای بزرگداشت بنیان‌گذار، "ساراسینا" نام گیرد.»

این پیشنهاد نزدیک بود با فریاد تایید پذیرفته شود که دکتر ساراسین دخالت کرد: «نه؛ نام من هیچ پیوندی با این طرح ندارد. همچنین، بیاید برای شهر آینده نامی خیال‌پردازانه با ریشه‌های یونانی یا لاتینی برگزینیم؛ از آن نام‌هایی

که اغلب بوی تصنع و تفاخر می‌دهند. این شهر، شهر رفاه و آسایش خواهد بود؛ پس بگذارید نامش را از وطن من بگیریم. آن را فرانک‌ویل بنامیم!»
همگان برای خشنود ساختن دکتر با انتخاب او موافقت کردند و بدین‌گونه نخستین گام در راه بنیاد آن شهر برداشته شد. سپس جلسه به بررسی مسائل دیگر پرداخت و ما نیز این مجلس را با اشتغالات عملی کم‌سابقه‌اش رها می‌کنیم تا سرگذشت سرگردان آن خبر کوتاهی را دنبال کنیم که در دیلی تلگراف انتشار یافته بود.

این خبر، که کلمه به کلمه در همه روزنامه‌ها بازچاپ شد، به زودی در سراسر انگلستان پیچید. در روزنامه هال گازت در صدر صفحه دوم چاپ شد و نسخه‌ای از همان نشریه، در نخستین روز نوامبر، بر عرشه کشتی زغال‌بری سه‌دکله به نام «کوئین مری» به روتردام رسید.

قیچی تیز سردبیر «اکوی بلژیک» بی‌درنگ آن را ربود؛ خبر به سرعت به زبان فلامان^۱ - زبان نقاشانی چون کوپ و پاتر^۲ - ترجمه شد و دوم نوامبر

۱ فلامان (Flemish): یکی از زبان‌های رایج در بلژیک، نزدیک به هلندی.

۲ کوپ و پاتر (Quippe&Pater): نقاشان نامدار هلندی سده هفدهم که آثارشان از نمونه‌های برجسته هنر فلاندری و هلندی به شمار می‌آید.

بر بال‌های بخار، به «کرونیکل برمن» رسید. در آنجا همان خبر، با همان مضمون اما در جامه آلمانی، چاپ شد و سردبیر زیرک در پیرانتز افزود: «از خبرنگار ما در برایتون».

این حکایت، که اکنون کاملاً آلمانی شده بود، به دفتر «گازت شمالی» راه یافت و آن مرد بزرگ آن را در ستون دوم صفحه سوم جای داد. سرانجام، شامگاه سوم نوامبر، پس از گذر از این همه دگردیسی، خبر در میان دستان فربه خدمتکاری تنومند وارد اتاق کار پروفسور شولتس از دانشگاه ینا^۱ شد.

با آنکه این شخصیت در نردبان انسانیت جایگاهی بلند داشت، در نگاه نخست بیگانه هیچ ویژگی چشمگیری نداشت. مردی بود چهل و چند ساله، تنومند و استوار، با شانه‌هایی پهن که از بنیه‌ای نیرومند خبر می‌داد. پیشانی‌اش طاس بود و اندک مویی که بر شقیقه‌ها و پشت سرش باقی مانده بود، بیشتر به رشته‌های کتان می‌مانست.

۱ دانشگاه ینا (Jena): ینا شهری دانشگاهی در آلمان؛ دانشگاه آن از مراکز مهم علمی اروپا در قرن نوزدهم بود.

چشمانش آبی بودند؛ آن آبی مبهمی که هرگز اندیشه‌ای را فاش نمی‌کند. پروفیسور شولتس دهانی بزرگ داشت، آراسته به ۲ ردیف دندان سهمگین که گویی هرگز شکار خود را رها نمی‌کنند؛ بر فراز آن‌ها لب‌هایی نازک قرار داشت که کار اصلی‌شان مهار واژگانی بود که از میان‌شان عبور می‌کرد.

هیئت کلی استاد برای دیگران چندان دلپذیر نبود، اما خود او آشکارا از آن رضایت کامل داشت. چون صدای ورود خدمتکارش را شنید، نگاهش را به ساعتی بسیار زیبا که بر طاقچه شومینه قرار داشت - و در میان انبوه اشیای بی‌ارزش پیرامونش غریب می‌نمود - دوخت و با لحنی خشک و خشن گفت: «ساعت ۶:۵۵ است! پست ساعت ۶:۳۰ می‌رسد. نامه‌هایم را ۲۵ دقیقه دیر آورده‌ای. دفعه بعد اگر رأس ۶:۳۰ روی میزم نباشند، از خدمتم مرخصی.» خدمتکار در حالی که عقب می‌رفت پرسید: «مایلید اکنون شام بیاورم، قربان؟»

«اکنون ۶:۵۵ است و من ساعت ۷ شام می‌خورم. ۳ هفته است اینجایی و باید این را بدانی. به خاطر بسیار که هرگز ساعتی را تغییر نمی‌دهم و هیچ دستوری را تکرار نمی‌کنم.»

پروفسور روزنامه را بر میز گذاشت و نگارش رساله‌ای را ادامه داد که قرار بود فردا در نشریه «یادداشت‌های فیزیولوژیک» منتشر شود؛ مجله‌ای که با آن همکاری داشت. بد نیست یادآور شویم عنوان این رساله چنین بود: «چرا همه فرانسویان به درجات گوناگون دچار انحطاط موروثی‌اند؟»

در همان حال که سرگرم کار بود، شامش - بشقابی بزرگ از سوسیس و کلم، در کنار کوزه‌ای آبجوی عظیم - با دقت بر میز گردی نزدیک آتش نهاده شد. قلم را کنار گذاشت تا این غذا را ببلعد؛ این کار را با لذتی بیش از آنچه از شخصی چنین عبوس انتظار می‌رفت انجام داد. سپس زنگ قهوه را به صدا درآورد، پیمیش را روشن کرد و دوباره به کار پرداخت.

نیمه‌شب گذشته بود که نام خود را در پایان نوشته گذاشت و بی‌درنگ برای بهره‌بردن از استراحتی سزاوار به اتاق خواب رفت. تنها هنگامی که در بستر آرمید، روزنامه را از پوشش آن بیرون آورد و پیش از خوابیدن به خواندن پرداخت.

درست در لحظه‌ای که خواب بر او چیره می‌شد، در همان خبر مربوط به «میراث شگفت‌آور»، نگاهی به نامی بیگانه افتاد: «لانژوول».

کوشید خاطرات مبهمی را که این نام در ذهنش برمی‌انگیخت به روشنی به یاد آورد. چند دقیقه تلاش بی‌ثمر برای به خاطر آوردن گذشت؛ سرانجام روزنامه را به کناری افکند، شمع را خاموش کرد و خرناس‌های بلندش به زودی خبر داد که به خواب رفته است.

بر اثر پدیده‌ای فیزیولوژیک - که خود زمانی با دقت بسیار بررسی و تبیین کرده بود - این نام، «لانتزول»، حتی در رویا نیز دست از سر پروفیسور برنداشت. نتیجه آن شد که صبح، هنگامی که از خواب برخاست، بی‌اختیار آن را زیر لب تکرار می‌کرد. ناگهان، درست هنگامی که می‌خواست به ساعتش نگاه کند، جرقه‌ای از روشنایی در ذهنش درخشید.

روزنامه را که در پای تخت افتاده بود ربود و با دستی فشرده بر پیشانی، بند مربوط را بارها و بارها خواند؛ همان بندی که شب پیش نزدیک بود از نظرش دور بماند. گویی این روشنایی به مغزش راه می‌یافت، زیرا بی‌آنکه حتی فرصت پوشیدن جامه خواب گلدارش را پیدا کند، به سوی شومینه شتافت، تصویر کوچکی را که کنار آینه بر دیوار بود در دست گرفت و آن را برگرداند، سپس با آستین گردوغبار مقوای پشتش را زدود.

پروفسور اشتباه نکرده بود. پشت تصویر این عبارت را خواند: «Therese Schultz, eine geborene Langévol»؛ یعنی: «ترزا شولتس، با نام دوشیزگی لانژوول»^۱.

همان شب، پروفسور سوار قطار سریع‌السير شد و راهی لندن گردید.

۱ نام دوشیزگی (Maiden Name): نام خانوادگی زنی پیش از ازدواج که در بسیاری از اسناد اروپایی ثبت می‌شد.

فصل چهارم

دو مدعی

در ۶ نوامبر، ساعت ۷ صبح، پروفیسور شولتس به ایستگاه چارینگ کراس رسید. ظهر همان روز در شماره ۹۴ ساوت همپتون رو حاضر شد و به اتاقی بزرگ قدم گذاشت که با نرده‌ای چوبی به دو بخش تقسیم شده بود: یک سوی آن برای منشیان و سوی دیگر برای مراجعان.

در اتاق ۶ صندلی، یک میز، شمار فراوانی صندوق فلزی سبزرنگ و یک دفتر راهنمای لندن دیده می‌شد. دو جوان که پشت میز نشسته بودند، با آرامش ناهار همیشگی طبقه خود - نان و پنیر - را می‌خوردند.

پروفیسور با لحنی شبیه به کسی که غذایش را طلب می‌کند گفت: «دفتر بیلوز، گرین و شارپ؟»

یکی از منشیان پاسخ داد: «آقای شارپ در اتاق خصوصی‌شان هستند؛ نام؟ موضوع مراجعه؟»

«پروفسور شولتس، از پینا. درباره پرونده لانتروول.»

منشی این اطلاعات را در لوله مکالمه نجوا کرد و پاسخی دریافت نمود که ترجیح داد بلند تکرار نکند.

«به جهنم پرونده لانتروول! باز هم یک مدعی تازه!»

پاسخ منشی: «این یکی محترم به نظر می‌رسد، هرچند چندان خوشایند نیست.»

زمزمه‌ای دیگر رسید: «از آلمان آمده؟»

- «دست‌کم خودش چنین می‌گوید.»

با آهی فرمان داده شد: «بفرستیدش بالا.»

منشی با صدای بلند گفت: «طبقه دوم، دری که روبه‌رویتان است.» به ورودی داخلی اشاره کرد.

پروفسور از راهرو گذشت، از پله‌ها بالا رفت و مقابل دری پوشیده از ماهوت سبز ایستاد که نام آقای شارپ با حروف سیاه بر صفحه‌ای برنجی بر روی آن می‌درخشید. آن شخص پشت میز تحریری بزرگ از چوب ماهون نشسته بود؛ اتاقی معمولی با فرش نمدی، صندلی‌های چرمی و صندوق‌های گشوده فراوان.

نیمه برخاست و سپس، مطابق ادب رایج اهل تجارت، چند دقیقه در میان کاغذهایش جست‌وجو کرد تا میزان گرفتاری خود را نشان دهد. سرانجام رو به پروفیسور - که همچنان ایستاده بود - کرد و گفت: «لطف کنید موضوع مراجعه خود را در کوتاه‌ترین عبارت ممکن بیان کنید. وقت من محدود است و تنها می‌توانم چند دقیقه در اختیار شما بگذارم.»

پروفیسور لبخندی کم‌رنگ زد؛ آشکار بود که این شیوه استقبال او را برنیاشته است.

گفت: «شاید هنگامی که بدانید چه مرا به اینجا کشانده، صلاح ببینید چند دقیقه بیشتر به من اختصاص دهید.»

«بفرمایید.»

«موضوع مراجعه من به میراثی مربوط می‌شود که ژان ژاک لانتروول، اهل بار-لو-دوک، بر جای گذاشته است. من نوه خواهر بزرگ‌تراو، ترزا لانتروول، هستم که در ۱۷۹۲ با پدر بزرگم، مارتین شولتس - جراح ارتش برونسویک^۱ - ازدواج کرد؛ او در ۱۸۱۴ درگذشت. ۳ نامه از عموی مادر بزرگم در اختیار

۱ ارتش برونسویک (Brunswick Army): نیروی نظامی یکی از دولت‌های آلمانی که در جنگ‌های ناپلئونی حضور داشت.

دارم که به خواهرش نوشته و نیز گزارش‌هایی از بازگشت او پس از نبرد ینا^۱، افزون بر اسناد قانونی که تولدم را ثابت می‌کند.»

لازم نیست توضیحات طولانی پروفیسور را دنبال کنیم؛ بر خلاف خوی معمولش، در این موضوع پایان‌ناپذیر می‌نمود. می‌کوشید به این انگلیسی، آقای شارپ، ثابت کند که نژاد ژرمن به حکم حق باید در همه‌چیز بر دیگران برتری داشته باشد. هدف اصلی‌اش از طرح ادعا این بود که این میراث از چنگ فرانسویان بیرون آورده شود؛ فرانسویانی که بی‌گمان آن را در راه هوس‌های بیهوده صرف خواهند کرد. آنچه در رقیبش نفرتش را برمی‌انگیخت، ملیت او بود. اگر مردی آلمانی بود، هرگز مداخله نمی‌کرد و از این قبیل سخنان.

اما اینکه یک فرانسوی - مدعی «دانشمندی» - چنین ثروت هنگفتی را در اختیار داشته باشد تا خرج خیال‌پردازی‌های فرانسوی کند، او را می‌آزرد و وظیفه خود می‌دانست به هر بهایی با این حق مقابله کند.

۱ نبرد ینا ۱۸۰۶ (Battle of Jena-Auerstedt): از پیروزی‌های مهم ناپلئون بر پروس که پیامدهای گسترده‌ای در تاریخ اروپا داشت.

در نگاه نخست، پیوند میان این عقاید سیاسی و آن میراث کلان چندان روشن نبود، اما چشم آزموده مرد حقوق به خوبی دریافت که جاه‌طلبی میهن‌پرستانه پروفیسور برای سود ملت آلمان، در حقیقت با منافع شخصی خود او گره خورده است. دید که این هدف دوگانه در واقع تنها از یک انگیزه سرچشمه می‌گیرد.

هیچ تردیدی باقی نمانده بود. هرچند برای استادی از دانشگاه ینا شاید خفت‌بار می‌نمود که نسبتی با موجوداتی از «نژادی فروتر» داشته باشد، اما آشکار بود که نیای فرانسوی نیز در پدیدآمدن این «نمونه کم‌نظیر انسانی» سهمی داشته است.

با این‌همه، چون این نسبت در درجه‌ای دورتر از خویشاوندی دکتر ساراسین قرار می‌گرفت، تنها حقی فرعی بر میراث به او می‌بخشید. با وجود این، وکیل امکان دفاع قانونی از این حق را دریافت و در این امکان، چشم‌انداز سودی دیگر برای موسسه بیلوز، گرین و شارپ را دید؛ فرصتی که می‌توانست ماجرای لائتروول را که پیش‌تر نیز سودآور بود، به معامله‌ای بس پرمفعت

بدل کند، چیزی همانند پرونده مشهور «جاردایس علیه جاردایس»^۱ در رمان دیکنز.

افقی گسترده از اوراق تمبردار، قباله‌ها و اسناد گوناگون در برابر چشمان مرد قانون گشوده شد و دل‌انگیزتر از آن، سازشی بود که خودِ شارپ میان دو موکل برقرار می‌کرد؛ سازشی که هم افتخار می‌آورد و هم سود.

در همین حال، ادعاهای دکتر ساراسین را برای پروفیسور شرح داد، مدارک موید را نشان داد و به نرمی القا کرد که اگر موسسه بیلوز، گرین و شارپ بتواند از همین حقوق، هرچند سایه‌وار و در حالی که بیم آن می‌رود در دادگاه چندان استوار نباشد، امتیازی برای او فراهم آورد، امید است حس عدالت کم‌نظیری که همه آلمانیان از آن برخوردارند، او را وادارد قدرشناس زحمات این موسسه باشد.

پروفیسور به اندازه کافی عمل‌گرا بود که مقصود این استدلال را دریابد و بی‌آنکه تعهدی بدهد، خیلی زود خاطر وی را از این جهت آسوده کرد. آقای شارپ مودبانه اجازه خواست پرونده را با فراغت بررسی کند و با احترام فراوان

۱ جاردایس علیه جاردایس (Jarndyce v Jarndyce): پرونده حقوقی خیالی در رمان خانه قانون‌زده (Bleak House) اثر چارلز دیکنز، نمادی از دعاوی طولانی و فرساینده قضایی.

او را بدرقه نمود؛ دیگر سخنی هم از آن «وقت بسیار محدود» که پیش‌تر چنین سخت بر آن تاکید داشت، به میان نیامد.

پروفسور شولتس در حالی آنجا را ترک کرد که باور داشت ادعای محکمی بر میراث بیگم ندارد، اما همچنان متقاعد بود که کشاکش میان نژادهای ساکسون و لاتین - گذشته از آنکه همواره شایسته است - اگر به درستی هدایت شود، بی‌گمان به سود اولی تمام خواهد شد.

گام مهم بعدی، آگاه‌شدن از نظر دکتر ساراسین بود. تلگرافی که بی‌درنگ به برایتون فرستاده شد، موجب شد آن پزشک تا ساعت ۱۷:۰۰ خود را به دفتر آقای شارپ برساند.

دکتر ساراسین با آرامشی که وکیل را شگفت‌زده کرد، به شرح آنچه رخ داده بود گوش سپرد. بی‌پرده گفت که در خانواده‌شان روایتی درباره عمه‌ای دور وجود داشته است؛ زنی که بانویی ثروتمند و صاحب‌عنوان او را پرورش داده، همراه خود به مهاجرت برده و سپس در آلمان به ازدواج درآورده بود. با این حال، نه نام آن عمه را می‌دانست و نه نسبت دقیقش را.

آقای شارپ سرگرم واریسی یادداشت‌های خود بود؛ یادداشت‌هایی که با

دقت در پوشه‌هایی شماره‌گذاری شده بودند و اکنون با رضایتی آشکار به دکتر نشان‌شان می‌داد. در حالی که که پنهان نمی‌کرد، زمینه برای طرح دعوی فراهم بود و دعوی‌هایی از این دست به آسانی می‌توانند سال‌ها به درازا بکشند. در واقع، ضرورتی هم نداشت آن سنت خانوادگی که دکتر از سر صداقت با وکیل خود در میان گذاشته بود، به طرف مقابل اعلام شود. البته نامه‌هایی که ژان ژاک لانتروول به خواهرش نوشته و پروفیسور شولتس از آن‌ها سخن گفته بود، نکته‌ای به سود او به شمار می‌رفت؛ نکته‌ای بسیار ناچیز و فاقد ارزش حقوقی، اما به هر حال نکته‌ای بود. بی‌گمان مدارک دیگری نیز از غبار بایگانی‌های شهری سر برخواهد آورد. چه‌بسا اگر اسناد معتبر نیابد، طرف دعوی حتی جسارت آن را داشته باشد که مدارکی جعلی فراهم آورد. همه‌چیز باید پیش‌بینی می‌شد.

چه کسی می‌توانست بگوید تحقیقات تازه، برای همین ترزا لانتروول و نوادگانی که ناگهان سر برآورده بودند، حقی برتر از حق دکتر ساراسین قائل نخواهد شد؟ در هر صورت، جدل‌هایی طولانی و بررسی‌هایی فرساینده در پیش بود که پایانی نداشت. هر دو طرف امید موفقیت داشتند و حتی می‌توانستند

برای تامین هزینه‌های دادرسی، شرکت‌های سهامی تشکیل دهند و از همه راه‌های حقوقی بهره گیرند.

نمونه‌ای مشهور از چنین دعوایی ۸۳ سال پیایی در دیوان چنسری جریان داشت و سرانجام تنها به سبب تهی‌شدن منابع مالی پایان یافت؛ اصل و بهره، هر دو بر باد رفته بود! رسیدگی می‌توانست با این همه تحقیق و نیابت و انتقال پرونده، زمانی نامعین بطلبد. چه بسا ۱۰ سال بعد نیز تکلیف همچنان روشن نشده باشد و آن ۲۱ میلیون همچنان آسوده در بانک خفته باشد.

دکتر ساراسین به این خطابه دراز گوش داد و در دل می‌پرسید پایانش کجاست. هرچند همه آنچه می‌شنید را بی‌چون و چرا نمی‌پذیرفت، اما سرمایی از دلسردی آرام‌آرام در وجودش رخنه می‌کرد؛ همانند دریانوردی که از دماغه کشتی به بندری می‌نگرد که گمان دارد بدان نزدیک می‌شود، اما آن را هر لحظه محوتر می‌بیند تا سرانجام، با دورشدن کشتی از خشکی، به کلی ناپدید گردد.

با خود گفت چه بسا این ثروت - که اکنون چنین نزدیک می‌نماید و حتی برایش مصرفی نیز یافته است - از دستش بلغزد و محو شود.

پرسید: «پس چه باید کرد؟»

وکیل پاسخ داد: «چه باید کرد؟ همم!...» گفتنش دشوار بود و تصمیم‌گیری دشوارتر، اما بی‌تردید سرانجام همه‌چیز سامان می‌یافت، دست‌کم او، شارپ، به این امر یقین داشت. قانون انگلیس عالی است؛ اندکی کند. بله، بی‌گمان کند، همم!... اما درست به همین دلیل قانونی مطمئن است. بی‌شک دکتر ساراسین دیر یا زود، در گذر چند سال، این میراث را به دست خواهد آورد؛ البته به شرط آنکه... همم!... ادعاهایش کافی باشد!

دکتر با اطمینانی سخت لرزان دفتر ساوت همپتون رو را ترک کرد و دریافت که یا باید در دعوایی بی‌پایان فرو رود یا از رویای خود دست بشوید. اندیشه اینکه طرح نیکوکارانه‌اش به هیچ انجامد، اندوهی عمیق در دلش نشانده. در همین هنگام، آقای شارپ به دنبال پروفسور شولتس - که نشانی خود را گذاشته بود - فرستاد. به او گفت دکتر ساراسین هرگز نامی از ترزا لانتزول نشنیده، وجود شاخه‌ای آلمانی برای این خاندان را انکار کرده و هرگونه سازش را رد کرده است. بنابراین، اگر پروفسور حق خود را استوار می‌داند، راهی جز اقامه دعوی ندارد.

وکیل - که البته کاملاً بی‌طرف بود و تنها نظاره‌گر ماجرا! - هیچ قصدی برای بازداشتن او از این کار نداشت. چه چیزی برای یک وکیل خوشایندتر از دعوایی ۳۰ ساله، آن هم بی‌آنکه پایانش روشن باشد؟ شخصاً از چنین چیزی بسی خرسند می‌شد. اگر بیم آن را نداشت که پروفسور به او بدگمان شود، حتی از سر همین بی‌طرفی تا آنجا پیش می‌رفت که یکی از همکاران حقوقی خود را برای دفاع از منافع او پیشنهاد کند.

به راستی، انتخاب وکیل اهمیتی فراوان داشت؛ زیرا راه قانون اکنون به شاهراهی بدل شده بود، آکنده از ماجراجویان و راهزنان! حقیقتی شرم‌آور که او، با اندکی سرخی بر چهره، به آن اعتراف می‌کرد.

پروفسور پرسید: «اگر پزشک فرانسوی حاضر به سازش شود، هزینه‌اش چه اندازه خواهد بود؟»

او مردی خردمند بود؛ واژه‌ها نمی‌توانستند سرگشته‌اش کنند. مردی عمل‌گرا بود و بی‌آنکه لحظه‌ای گران‌بها را هدر دهد، یکسره به اصل مطلب می‌پرداخت. این شیوه صریح، آقای شارپ را اندکی دستپاچه کرد. برای پروفسور توضیح داد که کارها بدین شتاب پیش نمی‌روند؛ هنگامی که هنوز در آغاز راه‌اند،

کسی نمی‌تواند پایان را ببیند و برای واداشتن دکتر ساراسین به نرمش، باید کار را کش داد تا او دریابد که شولتس مشتاق سازش است.

در پایان افزود: «از شما خواهش می‌کنم همه‌چیز را به من بسپارید؛ خود را به دست من بدهید و من پاسخ‌گوی همه‌چیز خواهم بود.»

شولتس گفت: «بسیار خوب؛ اما مایلیم بدانم باید چه انتظاری داشته باشم.» با این‌همه، نتوانست از آقای شارپ دریابد که این وکیل به «سپاس ساکسون» چقدر بها می‌دهد و ناچار در این کار اختیار تام به او سپرد.

روز بعد، هنگامی که دکتر ساراسین در پاسخ به احضار آقای شارپ حاضر شد و با آرامش پرسید آیا خبر مهمی برایش دارد، وکیل - که از خونسردی او اندکی هراسیده بود - گفت بررسی دقیق او را به این نتیجه رسانده است که بهترین راه آن است که خطر در حال شکل‌گیری را در نطفه خفه کنند و با این مدعی تازه به سازش برسند. دکتر بی‌گمان تصدیق خواهد کرد که این توصیه نهایت بی‌غرضی است؛ توصیه‌ای که کمتر وکیلی در جایگاه آقای شارپ عرضه می‌کرد. اما او به این ماجرا علاقه‌ای پدرانۀ یافته و حیثیت حرفه‌ای خود را نیز در آن می‌دید که کار هرچه زودتر به سرانجام برسد.

دکتر گوش سپرد و همه این سخنان را معقول یافت. در چند روز گذشته چنان به اندیشه تحقق فوری رویای علمی خود خو گرفته بود که همه چیز در برابر آن رنگ می باخت. انتظار ۱۰ سال - یا حتی یک سال - تا دستیابی به آن، برایش آزمایشی طاقت فرسا می بود.

بی آنکه فریفته خطابه های آقای شارپ شود و با آنکه چندان با مسائل حقوقی و مالی آشنا نبود، حاضر بود در برابر مبلغی نقد که امکان دهد بی درنگ از نظر به عمل گام نهد، از ادعای خود چشم پیوشد. از همین رو او نیز بی درنگ اختیار کامل به آقای شارپ داد و رفت.

اکنون وکیل به آنچه می خواست دست یافته بود. درست است که شاید دیگری در جای او وسوسه می شد دعوایی را آغاز کند و سال ها ادامه دهد - دعوایی که درآمدی چشمگیر برای دفترش فراهم می آورد - اما آقای شارپ مرد چنین سوداگری هایی نبود.

راهی را در برابر خود می دید که می توانست از آن محصولی فراوان درو کند و مصمم شد همان را برگزیند. فردای آن روز به دکتر نوشت که گمان دارد آقای شولتس با سازش مخالفتی ندارد. سپس در دیدارهای پیاپی با دکتر

و پروفیسور، یک بار به این و آن می‌گفت طرف مقابل هنوز سخن قطعی نگفته است و بار دیگر خبر می‌داد مدعی سومی نیز که بوی ماجرا به مشامش رسیده، در شرف ظهور است.

این بازی کوچک یک هفته ادامه یافت. صبح همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت، اما شامگاه ناگهان مانعی پیش‌بینی نشده سر برمی‌آورد و همه‌چیز را برهم می‌زد. دکتر درستکار پیوسته میان تردید و بیم و تغییر رای دست‌وپا می‌زد.

آقای شارپ جرئت نمی‌کرد ماهی خود را به قلاب بکشد؛ بیم آن داشت که در واپسین لحظه تقلا کند و نخ را بگسلد. حال آنکه این همه احتیاط در این مورد بیهوده بود. از همان روز نخست، دکتر ساراسین - که برای رهایی از دردسر یک دعوی حاضر به هر کاری بود - آمادگی هر نوع توافقی را داشت.

سرانجام، هنگامی که آقای شارپ احساس کرد «لحظه روان‌شناختی»، به تعبیر مشهور، فرا رسیده است - یا به زبان ساده‌تر، موکلش کاملاً آماده شده - ناگهان پرده را کنار زد و پیشنهاد سازشی فوری را مطرح کرد.

در این هنگام مردی خیرخواه پدیدار شد: بانکداری به نام استیلیبینگ. او پیشنهاد کرد اختلاف را از میان بردارند و به هر یک ۱۰ میلیون بدهند و خود تنها یک میلیون باقیمانده را به عنوان حق الزحمه بردارد.

وقتی آقای شارپ این پیشنهاد را با دکتر در میان گذاشت، دکتر ساراسین نزدیک بود او را در آغوش بگیرد؛ طرحی درخشان به نظرش آمد. آماده و مشتاق امضا بود. حتی دلش می‌خواست در میدان شهر آینده، تندیس‌هایی زرین از بانکدار استیلیبینگ، وکیل شارپ، بانک مربوط و همه حقوق‌دانان پادشاهی متحد برپا کند.

اسناد تنظیم شد و همه‌چیز مهیا گردید. پروفیسور شولتس نیز تسلیم شده بود؛ آقای شارپ به او اطمینان داده بود که اگر حریفی با مدارای کمتر داشت، بی‌گمان باید همه هزینه‌های دادرسی را می‌پرداخت.

بدین‌سان کار پایان یافت. دو وارث هر یک چکی به مبلغ ۱۰۰ هزار لیره - قابل پرداخت به محض ارائه - دریافت کردند، همراه با تعهدی برای تسویه نهایی پس از انجام همه تشریفات قانونی. بدین‌سان این ماجرای شگفت، افتخاری دیگر برای نژاد آنگلوساکسون به شمار آمد!

اطمینان داده‌اند که همان شب، آقای شارپ هنگام صرف شام در باشگاه کوبدن^۱، در کنار دوستش استیلیبینگ، جامی شامپاین به سلامتی دکتر ساراسین نوشید، جامی دیگر به افتخار پروفیسور شولتس و سپس در حالی که بطری را به پایان می‌برد، با اندکی بی‌احتیاطی این جمله را بر زبان آورد: «هورا! زنده باد بریتانیا! این بار ما برد را از آن خود کردیم!»

حقیقت آن بود که بانکدار استیلیبینگ، در دل، دوستش را چندان زیرک نمی‌دانست و معتقد بود می‌توانست سود بسیار بیشتری از این معامله به دست آورد. خود پروفیسور نیز از همان لحظه‌ای که ناچار شده بود به هر سازشی تن دهد، همین اندیشه را در سر داشت.

با مردی مانند دکتر ساراسین - سلت‌تباری بی‌خیال، کم‌تامل و بی‌گمان خیال‌پرداز - چه کارها که نمی‌شد کرد! پروفیسور از طرح رقیب خود برای بنیان‌گذاری شهری فرانسوی آگاه شده بود؛ شهری که قرار بود در آن، با فراهم‌آوردن شرایط اخلاقی و جسمی مناسب، ویژگی‌های نژادی پرورش یابد و نسل‌هایی نیرومند و دلیر شکل گیرد.

۱ باشگاه کوبدن (Cobden Club): انجمنی سیاسی در بریتانیا که به نام ریچارد کوبدن، سیاستمدار و طرفدار تجارت آزاد، شناخته می‌شد.

او این طرح را مضحک می‌دانست و یقین داشت محکوم به شکست است، زیرا با آنچه «قانون پیشرفت» می‌نامید در تضاد بود؛ قانونی که به باور او، ریشه‌کن‌شدن نژاد لاتین فرمانبرداری‌اش از نژاد ساکسون و سرانجام ناپدیدشدنش از سطح زمین را رقم زده بود.

با این حال، اگر دکتر برنامه‌اش را به اجرا می‌گذاشت - و بیش از آن، اگر امیدی به موفقیتش می‌رفت - ممکن بود این نتایج به تاخیر افتند. از این رو، به نظر پروفیسور، وظیفه هر ساکسون راستینی بود که در راه نظم عمومی، از این قانون محتوم پیروی کند و اگر بتواند، این اقدام دیوانه‌وار را به شکست بکشانند.

در چنین شرایطی، بدیهی بود که او، شولتس - دکترای پزشکی، مدرس خصوصی شیمی در دانشگاه ینا و نویسنده آثار پرشماری درباره نژادهای انسانی که در آنها برتری نژاد آلمانی اثبات شده بود - از سوی همان نیروی بزرگ آفریننده و ویرانگر طبیعت برگزیده شده است تا کوتوله‌هایی را که در برابر آن ایستاده‌اند نابود کند. از همان آغاز مقدر شده بود که ترزا لائروول با مارتین شولتس ازدواج کند و روزی که این دو ملیت در قالب دکتر فرانسوی

و پروفیسور آلمانی رویاروی هم قرار گیرند، دومی اولی را درهم بشکند. نیمی از ثروت دکتر اکنون در اختیار او بود؛ این همان سلاحی بود که باید به کار می‌برد. فعلا این نقشه برای پروفیسور در درجه دوم اهمیت قرار داشت؛ او آن را در کنار طرح‌هایی بسیار گسترده‌تر گذاشته بود، طرح‌هایی برای نابودی همه ملت‌هایی که از آمیختن با قوم آلمانی و پیوستن به سرزمین پدر سر باز می‌زدند.

با این حال، برای آنکه نقشه‌های دکتر ساراسین را تا پایان - اگر پایانی در کار بود - بررسی کند، در همه جلسات کنگره حضور می‌یافت. روزی که چند تن از اعضا، از جمله خود دکتر ساراسین، جلسه را ترک می‌کردند، شنیدند که پروفیسور اعلام کرد هم‌زمان با فرانک‌ویل شهری بنا خواهد کرد که آن لانه مورچگانِ نابهنجار و مضحک را از میان بردارد.

افزود: «امیدوارم آزمایشی که انجام خواهیم داد، الگویی برای سراسر جهان شود!»

هرچند دکتر نیک‌سرشت ساراسین سرشار از مهر نسبت به همه انسان‌ها بود، به اندازه‌ای زیسته بود که بداند همه هم‌نوعانش شایسته نام انسان‌دوست

نیستند. بنابراین این سخن رقیب خود را به خاطر سپرد، زیرا همچون مردی خردمند باور داشت هیچ تهدیدی را نباید نادیده گرفت.

مدتی بعد، هنگامی که در نامه‌ای از ماکس خواست در این طرح یاری‌اش دهد، این ماجرا را نیز بازگفت و چنان دقیق شولتس را توصیف کرد که جوان آلزاسی بی‌درنگ دریافت دکتر با حریفی هراس‌انگیز روبه‌رو است. دکتر افزود: «به مردانی جسور، پرانرژی، عمل‌گرا و آزموده نیاز خواهیم داشت.»

ماکس پاسخ داد: «گرچه اکنون نمی‌توانم در بنیان‌گذاری شهرتان یاری‌تان کنم، اما مطمئن باشید در زمان مناسب مرا در کنار خود خواهید یافت. یک روز هم این پروفسور شولتس را که چنین خوب وصف کرده‌اید از نظر دور نخواهم داشت. زادگاهم در آلزاس این حق را به من می‌دهد که از کارهای او آگاه باشم. چه نزدیک شما باشم چه دور، خود را وقف شما می‌دانم. اگر به سبب حادثه‌ای پیش‌بینی‌نشده ماه‌ها، یا حتی سال‌ها، از من خبری نشد، نگران نباشید. نزدیک یا دور، تنها اندیشه‌ام این خواهد بود که برای شما کار کنم و در نتیجه، به فرانسه خدمت کنم.»

فصل پنجم

اشتال اشتات

باید جهشی در زمان و مکان داشته باشیم. ۵ سال از آن روز گذشته است که دو وارث، میراث بیگم را تصاحب کردند. صحنه اکنون در ایالات متحده قرار دارد؛ در جنوب اورگن، ۱۰ فرسنگ دورتر از ساحل اقیانوس آرام. این ناحیه کوهستانی است و مرزهای شمالی آن هنوز به روشنی میان دو قدرت همسایه تعیین نشده است.

ناظری سطحی شاید آن را «سوئیس آمریکایی» بنامد؛ با قلله‌های تند و سر به ابر کشیده، دره‌های ژرفی که ارتفاعات را از هم جدا می‌کنند و سیمایی که هم باشکوه است و هم خشن.

اما بر خلاف سوئیس اروپایی، این سرزمین به پیشه‌های آرام چوپانان، راهنمایان کوهستان و مهمان‌خانه‌داران سپرده نشده است. تنها آرایش ظاهری آلی دارد؛ پوسته‌ای از سنگ، خاک و کاج‌های کهنسال که بر توده‌ای

عظیم از آهن و زغال گسترده شده‌اند. اگر مسافری که از این خلوتگاه‌ها عبور می‌کند لحظه‌ای بایستد و به صدای طبیعت گوش بسپارد، دیگر - چنان‌که در دامنه‌های اوبرلاند^۱ - زمزمه نرم حشرات یا بانگ چوپانی را که سکوت کوهستان را دل‌انگیزتر می‌کند نخواهد شنید. در این سرزمین وحشی، گوش او با ضربات سنگین چکش بخار پر می‌شود و زیر پایش پژواک انفجارهای خفه باروت می‌پیچد.

چنین می‌نماید که زمین، همچون صحنه تئاتر، سراسر پر از دریچه‌های پنهان است و هر لحظه ممکن است حتی صخره‌های سترگ نیز فرو روند و در ژرفنای ناشناخته ناپدید شوند.

جاده‌هایی غم‌انگیز، سیاه از خاکستر و کک، به دور دامنه کوه‌ها پیچ می‌خورند.

انبوه سرباره‌های رنگارنگ که گیاهان اندک نیز توان پوشاندن‌شان را ندارند، همچون چشمان باسیلیسک^۲ برق می‌زنند و خیره می‌شوند. اینجا و آنجا

۱ اوبرلاند (Oberland): ناحیه‌ای کوهستانی در سوئیس که به مناظر آلپی مشهور است.

۲ باسیلیسک (Basilisk): موجودی افسانه‌ای که نگاهی‌اش را مرگبار می‌دانستند؛ در ادبیات برای توصیف چیزهای هولناک یا خیره‌کننده به کار می‌رود.

دهانه معدن متروکی دهان گشوده است؛ مفاکی تاریک که مدخلش را بوته‌های خار فراگرفته‌اند. هوا از دود سنگین است و چون کفنی بر زمین آویخته. نه پرنده‌ای دیده می‌شود و نه حشره‌ای و در یاد هیچ‌کس نیست که در این ناحیه پروانه‌ای دیده باشد.

در نقطه شمالی، جایی که شاخه‌های کوهستان به دشت فرو می‌نشینند، میان دو رشته تپه بی‌روح، سرزمینی قرار دارد که تا سال ۱۸۷۱ «دشت سرخ» نامیده می‌شد؛ به سبب رنگ خاکش که از اکسید آهن آغشته است. اما اکنون آن را «اشتالفلد»^۱ یا «میدان فولاد» می‌خوانند.

فلاتی را تصور کنید به وسعت ۱۷ یا ۱۸ مایل مربع؛ زمینی شنی و پوشیده از ریگ، خشک و متروک، همچون بستر باستانی دریایی درون قاره‌ای.

طبیعت برای بخشیدن زندگی و جنب‌وجوش به اینجا کاری نکرده است، اما انسان نیرویی شگفت و اراده‌ای خستگی‌ناپذیر را بر آن تحمیل کرده است. در مدت ۵ سال، بر این دشت برهنه و سنگلاخ، ۱۸ روستا سر برآورد؛ روستاهایی از خانه‌های کوچک چوبی، همه یک‌شکل که به صورت آماده از

۱ اشتالفلد (Stahlfeld): «میدان فولاد»؛ نام صنعتی تازه‌ای که جایگزین «دشت سرخ» شده است.

شیکاگو آورده شده بودند و جمعیت بزرگی از کارگران خشن را در خود جای داده بودند.

در میان این روستاها، درست در پای «تپه‌های زغال» - نامی که به کوه‌های پایان‌ناپذیر زغال داده‌اند - توده‌ای تیره و عظیم سر برکشیده است؛ مجموعه‌ای از ساختمان‌های منظم با پنجره‌های قرینه، بام‌های سرخ و جنگلی از دودکش‌های استوانه‌ای که پیوسته ابرهای دود غلیظ به بیرون می‌افکنند.

از پس پرده سیاهی که آسمان را پوشانده، شعله‌هایی سرخ چون آذرخش می‌جهند و غرشی دوردست به گوش می‌رسد؛ غرشی همانند تندر یا کوبش موج‌ها بر ساحلی سنگی.

این بنا همان اشتال‌اشتات است؛ شهر فولاد! شهری آلمانی و ملک شخصی پروفیسور شولتس، استاد پیشین شیمی در ینا که به یاری میلیون‌های بیگم به بزرگ‌ترین آهنگر و به ویژه بزرگ‌ترین توپ‌ساز هر دو نیم‌کره بدل شده است. او برای روسیه، ترکیه، رومانی، ژاپن، ایتالیا و چین و بیش از همه برای آلمان، توپ‌هایی با هر شکل و هر کالبر می‌ریزد؛ توپ‌هایی با لوله‌های

صاف یا خان‌دار. این موسسه عظیم - که در حقیقت شهری واقعی است - با پشتوانه سرمایه هنگفتش، همچون به اشاره عصای جادوگری سر برآورد. ۳۰ هزار کارگر که بیشترشان آلمانی بودند، به آن سرازیر شدند و در حومه‌اش سکونت گرفتند. محصولات آن، در چند ماه، به سبب برتری خیره‌کننده‌شان شهرتی جهانی یافتند.

پروفسور شولتس آهن و زغال را از معادنی که در اختیار خود دارد استخراج می‌کند و همان‌جا آن‌ها را به فولاد و سپس به توپ تبدیل می‌سازد. کاری که هیچ‌یک از رقیبانش از عهده‌اش برنمی‌آیند، او به انجام می‌رساند. در فرانسه شمش‌های فولادی تا وزن ۸۰ هزار پوند تولید می‌شوند. در انگلستان توپ‌هایی ۱۰۰ تنی ریخته‌اند. در اسن، کروپ^۱ توانسته بلوک‌هایی از فولاد به وزن یک میلیون پوند بسازد. اما شولتس به این هم بسنده نمی‌کند؛ او حدی نمی‌شناسد. هر توپ‌خانه‌ای با هر وزن و قدرتی که سفارش دهید، آن را درست در موعد مقرر، درخشان همچون سکه‌ای نو، تحویل خواهد داد.

۱ کروپ (Krupp): خاندان صنعتگر آلمانی و مالک یکی از بزرگ‌ترین کارخانه‌های فولاد و تسلیحات در اروپا.

البته بهایش را هم به خوبی می‌گیرد! گویی ۲۵۰ میلیون سال ۱۸۷۱ تنها
اشتهای او را برای ثروت بیشتر تیزتر کرده است.

کسی که بتواند در توپ‌سازی، همانند هر عرصه دیگر، کاری را انجام دهد که
دیگران از آن عاجزند، بی‌گمان ثروتمند خواهد شد. توپ‌های شولتس نه تنها
به اندازه‌هایی بی‌سابقه می‌رسند، بلکه با آنکه در اثر استفاده اندکی فرسوده
می‌شوند، هرگز نمی‌ترکند. فولاد اشتال‌اشتات ظاهراً ویژگی‌هایی خاص دارد.
داستان‌های بسیاری درباره فرمول‌های شیمیایی اسرارآمیز بر سر زبان‌هاست،
اما یک نکته مسلم است: هیچ‌کس به این راز گران‌بها دست نیافته است.

نکته‌ای دیگر نیز قطعی است: در اشتال‌اشتات، این راز با نهایت مراقبت
محافظت می‌شود. در این گوشه دورافتاده آمریکای شمالی، محصور
در بیابان‌ها و جدا از جهان به وسیله دیواری از کوهستان، در ۵۰۰ مایلی
نزدیک‌ترین شهر یا آبادی، هر نشانی از آن آزادی که بنیاد ایالات متحده به
شمار می‌رود بیهوده جست‌وجو می‌شود.

مسافری که به پای دیوارهای اشتال‌اشتات برسد، اگر بکوشد از یکی از
دروازه‌های سترگی که در میان خندق‌ها و استحکامات گشوده شده‌اند وارد

شود، بی‌درنگ با مخالفت نگهبانان سختگیر روبه‌رو خواهد شد و ناچار باید به حومه بازگردد. هیچ‌کس بدون فرمول جادویی - گذرواژه - یا دست‌کم فرمانی رسمی با مهر و امضا اجازه ورود به شهر فولاد را ندارد.

یک صبح نوامبر، کارگری جوان به اشتال‌اشتات رسید که بی‌گمان چنین مجوزی در اختیار داشت؛ زیرا پس از آنکه چمدان کهنه‌اش را در مهمان‌خانه‌ای گذاشت، به سوی نزدیک‌ترین دروازه روستا روانه شد.

جوانی خوش‌اندام و نیرومند بود؛ با کت گشاد، پیراهن پشمی بی‌یقه و شلواری از مخمل کبریتی که درون چکمه‌های بزرگش فرو رفته بود. کلاه نمدی پهن خود را تا روی چشم‌ها پایین کشیده بود، گویی می‌خواست گرد زغال نشسته بر پوستش را پنهان کند و با گام‌هایی سبک و کشدار، در حالی که از میان سبیل قهوه‌ای‌اش سوت می‌زد، پیش می‌رفت.

وقتی به دروازه رسید و برگه چاپی خود را به افسر نگهبان نشان داد، بی‌درنگ اجازه ورود یافت.

نگهبان گفت: «دستور شما خطاب به سرکارگر، زلیگمان، بخش K، جاده ۹، کارگاه ۷۴۳ است. باید از مسیر حلقه‌ای سمت راست بروید تا به مرز K

برسید و آنجا خود را به دربان معرفی کنید. قانون را می‌دانید؟ اگر وارد بخشی جز بخش خودتان شوید، اخراج می‌شوید.»

کارگر جوان در مسیری که نشان داده بودند پیش رفت. در سمت راستش خندقی قرار داشت که نگهبانان بسیاری بر فرازش گشت می‌زدند. در سمت چپ، میان جاده وسیع دایره‌ای و توده ساختمان‌ها، نخست ۲ خط راه‌آهن دیده می‌شد و سپس دیواری دوم، همانند دیوار بیرونی که سراسر شهر فولاد را در بر گرفته بود. وسعت آن چنان زیاد بود که بخش‌ها، همچون پره‌های یک چرخ درون دیوارهای مستحکم محصور، هرچند در میان یک دیوار و خندق مشترک قرار داشتند، کاملاً از یکدیگر مستقل بودند.

جوان به زودی به مرز K رسید؛ نشانه‌ای در کنار جاده، روبه‌روی دروازه‌ای بلند که همان حرف بر سنگ آن حک شده بود. خود را به دربان معرفی کرد. این بار به جای سرباز، با کهنه‌سربازی روبه‌رو شد که پای چوبی داشت و مدال‌هایی بر سینه‌اش می‌درخشیدند. کهنه‌سرباز برگه را بررسی کرد، دوباره مهر زد و گفت: «خوب است. نهمین جاده سمت چپ.»

جوان از این خط دوم استحکامات گذشت و سرانجام وارد بخش K شد.

جاده‌ای که از دروازه آغاز می‌شد محور آن بود و ردیف ساختمان‌های یک‌شکل در دو سویش با زاویه‌ای راست امتداد می‌یافتند. صدای ماشین‌ها تقریباً کرکننده بود. آن ساختمان‌های خاکستری با هزاران پنجره همچون هیولاهایی زنده به نظر می‌رسیدند. اما تازه‌وارد گویا به چنین مناظری خو داشت، زیرا کمترین توجهی به این چشم‌انداز شگفت نشان نداد.

در ۵ دقیقه جاده ۹ و کارگاه ۷۴۳ را یافت و پس از ورود به دفتری کوچک، پر از پرونده و دفتر ثبت، در برابر سرکارگر زلیگمان ایستاد. مرد برگه مهرخورده را گرفت، آن را بررسی کرد و سپس از سر تا پای جوان را برانداز کرد.

گفت: «به عنوان پادلر^۱ استخدام شده‌ای؟ خیلی جوان به نظر می‌رسی.» پاسخ آمد: «سن اهمیتی ندارد. به زودی ۲۶ ساله می‌شوم و ۷ ماه است که در کوره کار می‌کنم. اگر بخواهید، می‌توانم گواهی‌هایی را نشان دهم که بر اساس آن‌ها سرناظر در نیویورک مرا استخدام کرده است.»

جوان آلمانی را روان سخن می‌گفت، اما اندکی لهجه داشت که ظاهراً سوءظن سرکارگر را برانگیخت.

۱ پادلر (Puddler): کارگری که در کوره‌های مخصوص، چدن مذاب را هم می‌زند تا به آهن نرم یا فولاد تبدیل شود.

پرسید: «آلزاسی هستی؟»

گفت: «نه، سوئیسی‌ام، اهل شافهاوزن^۱. ببینید، همه مدارکم کاملاً درست است.» سپس کیف چرمی کوچکی بیرون آورد و گذرنامه، توصیه‌نامه و گواهی‌ها را نشان داد. زلیگمان که با دیدن این اسناد رسمی آسوده شده بود، گفت: «بسیار خوب. به هر حال استخدام شده‌ای و وظیفه من فقط این است که جای کارت را نشان دهم.»

سپس نام «یوهان شوارتس» را از روی برگه در دفتر ثبت نوشت و کارت آبی‌رنگی با نام او و شماره ۵۷۹۳۸ را به کارگر داد و افزود:

«هر صبح ساعت ۷ باید مقابل دروازه K حاضر باشید؛ این کارت را نشان دهید تا از دیوار بیرونی عبور کنید. از قفسه نگهبانی نشانه‌ای با شماره خود بردارید و هنگام ورود به من ارائه کنید. ساعت ۷ عصر، هنگام خروج، آن نشانه را در صندوقی که کنار درِ کارگاه گذاشته شده بپندازید؛ صندوق تنها در همان ساعت گشوده می‌شود.»

شوارتس پرسید: «این شیوه را می‌دانم. می‌توانم در خود شهر ساکن شوم؟»

۱ شافهاوزن (Schaffhausen): شهری صنعتی در شمال سوئیس، نزدیک مرز آلمان.

«نه؛ باید بیرون اقامتگاهی بیابید، اما می‌توانید با بهایی بسیار مناسب در غذاخوری سوله غذا بخورید. دستمزد شما در آغاز روزی یک دلار است، ولی هر ۳ ماه افزایش می‌یابد. تنها مجازات، اخراج است؛ در درجه نخست من آن را اعلام می‌کنم و در صورت اعتراض، مهندس حکم می‌دهد. هر تخلفی از مقررات چنین پیامدی دارد. امروز کار را آغاز می‌کنید؟»

گفت: «چرا که نه؟»

سرکارگر افزود: «البته امروز فقط نیم‌روز خواهد بود» و او را به راهرویی درونی هدایت کرد.

آن دو از گذرگاهی پهن گذشتند، حیاطی را پشت سر گذاشتند و وارد تالاری عظیم شدند که به سکوی ایستگاهی بزرگ می‌مانست. شوارتس، چون نگاهی به اطراف انداخت، نتوانست حرکت تحسین‌آمیز یک کارشناس را بروز ندهد. در دو سوی تالار دراز، ۲ ردیف ستون غول‌آسا برپا بود؛ ستون‌هایی به بزرگی ستون‌های کلیسای سن‌پیترو^۱ در رم که سرشان از سقف شیشه‌ای

۱ سن‌پیترو در رم (St. Peter's Basilica in Rome): یکی از بزرگ‌ترین کلیساهای جهان، مشهور به ستون‌های عظیمش.

فراتر می‌رفت. این‌ها دودکش‌های کوره‌های پادلینگ^۱ بودند و در هر ردیف ۵۰ عدد قرار داشت. در یک سوی تالار، ماشین‌ها پیوسته واگن‌های مملو از آهن را برای خوراک کوره‌ها می‌آوردند؛ در سوی دیگر، واگن‌های خالی آماده بودند تا فلزی را که اینک به فولاد بدل شده بود حمل کنند. این دگرگونی به وسیله فرایندی به نام «پادلینگ» انجام می‌گرفت؛ جایی که گروه‌هایی از سیکلوپ‌های^۲ نیمه‌برهنه، با چنگک‌های بلند آهنین، با تمام نیرو کار می‌کردند.

«خوک‌های» آهن را در کوره‌ای با حرارتی سوزان می‌افکندند. همین که فلز ذوب می‌شد، مدتی طولانی آن را هم می‌زدند. وقتی به غلظتی معین می‌رسید، پادلر با قلاب بلند خود توده گداخته را می‌غلتاند و به ۴ گلوله یا «بلوم» تبدیل می‌کرد و آن‌ها را به کارگران دیگر می‌سپرد.

عملیات در میانه تالار ادامه می‌یافت. روبه‌روی هر کوره، چکشی بخارین برای چکش‌کاری قرار داشت.

۱ پادلینگ (Puddling): فرایندی صنعتی در سده نوزدهم برای تبدیل چدن به آهن نرم یا فولاد، با هم‌زدن فلز مذاب در کوره.

۲ سیکلوپ (Cyclops): غول‌های تک‌چشم در اساطیر یونان؛ اینجا به صورت استعاره برای کارگران کوره‌ها به کار رفته است.

«شینگلر» با چکمه‌ها و بازوبندهای آهنین، سری پوشیده در نقابی فلزی و پیش‌بندی چرمی و ضخیم، گلوله سرخ را با انبر بلند برمی‌داشت و زیر چکش قرار می‌داد. ضربه سهمگین ماشین در میان بارانی از جرقه‌ها فرود می‌آمد و ناخالصی‌ها را بیرون می‌راند. چون اندکی سرد می‌شد، دوباره به کوره بازمی‌گشت تا بار دیگر بیرون آورده و چکش‌کاری شود.

در این آهنگری هیولایی، جنبش لحظه‌ای از حرکت بازمی‌ایستاد. برای تماشاگر، منظره‌ای هراس‌انگیز بود: آبشارهای فلز گداخته، ضربه‌های خفه که بر غرش عمومی می‌چربید، باران جرقه‌های درخشان و تابش کوره‌های سرخ. در این غوغا و هیاهوی مهیب، انسان همچون کودکی ناتوان می‌نمود.

پادلرها باید مردانی نیرومند می‌بودند! ورز دادن خمیری فلزی به وزن ۴۰۰ پوند در آن حرارت و ساعت‌ها چشم‌دوختن به درخشش کورکننده کوره و آهن مذاب، کاری طاقت‌فرسا بود که مرد را در ۱۰ سال از پا درمی‌آورد.

شوارتس، گویی می‌خواست توانایی خود را به سرکارگر نشان دهد، بی‌درنگ کت و پیراهن پشمی‌اش را از تن درآورد؛ بدنی ورزیده نمایان شد و بازوانی

که عضلات‌شان همچون طناب برجسته بود. قلابی را که یکی از پادلرها تازه بر زمین گذاشته بود برداشت و مشغول کار شد.

چون سرکارگر دریافت که او از عهده کار برمی‌آید، به زودی رفت و به دفتر خود بازگشت. تازه‌وارد تا هنگام ناهار کار کرد، اما یا بیش از اندازه پرجنب‌وجوش بود یا آن صبح خوراک کافی نخورده بود تا توان چنین کار دشواری را داشته باشد؛ زیرا اندک‌اندک نشانه‌های خستگی و ضعف در او پدیدار شد. چنان فرسوده به نظر می‌رسید که سرگروه نیز متوجه شد.

گفت: «پسرجان، تو برای پادلری ساخته نشده‌ای. بهتر است همین حالا درخواست انتقال به بخش دیگری بدهی، چون بعداً دیگر نمی‌پذیرند.» شوارتس مخالفت کرد. این تنها ضعف گذرای بود. او می‌توانست همچون هر کس دیگری پادلر باشد! با این حال، سرگروه گزارش خود را داد و شوارتس بی‌درنگ نزد مهندس ارشد فراخوانده شد. آن مرد پس از بررسی مدارک، سر تکان داد و با لحنی بازجویانه پرسید: «در بروکلین^۱ پادلر بودی؟»

۱ بروکلین (Brooklyn): از مراکز مهم صنعتی آمریکا در قرن نوزدهم.

جوان با شرمندگی نگاه فرو انداخت و گفت: «می‌بینم ناچارم اعتراف کنم. در ریخته‌گری کار می‌کردم و برای افزایش دستمزد می‌خواستم پادلری را هم بیازمایم.»

مهندس با بالا انداختن شانه‌ها پاسخ داد: «همه شما همین‌طور فکر می‌کنید. در ۲۵ سالگی گمان می‌کنید از عهده کاری برمی‌آیید که تنها عده‌ای از مردان ۳۵ ساله توانش را دارند. بسیار خوب، در ریخته‌گری مهارتی داری؟»
گفت: «۲ ماه در درجه اول کار کرده‌ام.»

«ای کاش همان‌جا مانده بودی! اینجا باید از درجه سوم آغاز کنی. با این حال، خود را خوشبخت بدان که چنین آسان اجازه تغییر بخش به تو داده می‌شود.»

سپس چند کلمه بر برگه عبوری نوشت، تلگرافی فرستاد و گفت: «نشانه‌ات را تحویل بده، این بخش را ترک کن و بی‌درنگ به بخش O، دفتر مهندس ارشد برو. به او خبر داده شده است.»

همان تشریفات رسمی که شوارتس صبح در دروازه K از سر گذرانده بود، بار دیگر تکرار شدند. دوباره، از او پرسش‌هایی کردند، پذیرفته شد و به سرکارگر

کارگاه سپرده شد؛ مردی که او را به تالار ریخته‌گری برد. اما اینجا کار آرام‌تر و منظم‌تر بود.

سرکارگر گفت: «این تنها تالاری کوچک برای ریختن توپ‌های ۴۲ پوندی است؛ فقط کارگران درجه‌یک اجازه دارند توپ‌های بزرگ را بریزند.» این تالار «کوچک» کمتر از ۴۵۰ فوت طول و ۲۰۰ فوت عرض نداشت. شوارتس، با نگاهی محاسبه‌گر، دریافت که دست‌کم ۶۰۰ بوته^۱ در کوره‌ها گرم می‌شوند؛ کوره‌هایی که هر بار ۴، ۸ یا ۱۲ بوته را در خود جای می‌دادند.

قالب‌هایی که برای پذیرش فولاد مذاب آماده شده بودند، در امتداد میانه تالار، در ژرفای شیاری قرار داشتند. در ۲ سوی این شیار، جرثقیل‌هایی متحرک بر ریل‌ها می‌لغزیدند و پیوسته برای جابه‌جایی بارهای عظیم به کار گرفته می‌شدند. همانند تالار پادلینگ، در یک سر ریل‌هایی برای آوردن میله‌های فولاد و در سر دیگر خطی برای انتقال توپ‌هایی که از قالب بیرون می‌آمدند دیده می‌شد.

۱ بوته (Shrubbery Pot): ظرفی نسوز که در متالورژی برای ذوب فلزات به کار می‌رود.

کنار هر قالب، مردی با میله‌ای آهنین ایستاده بود تا میزان ذوب فلز در بوته‌ها را بیازماید. فرایندهایی که شوارتس در جاهای دیگر دیده بود، اینجا به درجه‌ای شگفت از کمال رسیده بود. هنگامی که قرار بود ریخته‌گری انجام گیرد، زنگ هشدار به صدا درمی‌آمد و نگهبانان بوته‌ها را خبر می‌کرد. آنگاه کارگران، دوتا دوتا و هم‌قد، میله‌ای آهنین را افقی بر دوش می‌گرفتند و با گامی سنجیده پیش می‌آمدند تا روبه‌روی هر کوره بایستند. افسری با سوتی در دست و کروномتری برای سنجش زمان، نزدیک قالب می‌ایستاد؛ جایی که بر همه کوره‌های فعال اشراف داشت. در ۲ سوی آن، ناودان‌هایی از خاک نسوز که با فلز پوشیده شده بودند، با شیبی ملایم به قیفی می‌پیوستند که درست بالای قالب قرار داشت.

سوت به صدا درمی‌آمد؛ بی‌درنگ بوته‌ای که با انبر از آتش بیرون کشیده بودند، بر میله آهنین میان ۲ کارگر آویخته می‌شد. سوت آهنی پیاپی و موزون می‌نواخت و آن ۲، هماهنگ با ضرباهنگش، پیش می‌رفتند و محتوای بوته را در ناودان مربوطه خالی می‌کردند. سپس ظرف گداخته را که هنوز سرخ بود، به درون حوضی پرتاب می‌کردند.

گروه‌های دیگر از کوره‌ها بی‌هیچ وقفه و در فاصله‌هایی کاملاً منظم برای آنکه جریان فلز پیوسته بماند، همان عمل را تکرار می‌کردند.

همه‌چیز با چنان دقت شگفت‌انگیزی انجام می‌شد که درست در لحظه مقرر، آخرین بوته نیز تخلیه و به حوض افکنده می‌شد. این مانور بیشتر به کار دستگاهی بی‌جان می‌مانست تا همکاری ۱۰۰ اراده انسانی. انضباطی انعطاف‌ناپذیر، نیروی عادت و فرمانروایی ضرباهنگی موسیقایی، این معجزه را ممکن می‌ساخت. این منظره برای شوارتس ناآشنا نبود. به زودی او را با مردی هم‌قد خود همراه کردند؛ در یک ریخته‌گری کوچک آزموده شد و کارگری برجسته از آب درآمد. چنان‌که در پایان همان روز، سرگروهش وعده داد که به زودی ترفیع خواهد یافت.

آن شب، چون ساعت ۷ از بخش O بیرون آمد، به مهمان‌خانه بازگشت تا چمدانش را بیاورد. سپس در امتداد یکی از راه‌های بیرونی راه افتاد و به زودی به دسته‌ای خانه رسید که صبح هنگام دیده بود و بی‌دردسر در کلبه زن نیک‌دلی که «اتاق اجاره می‌داد» اقامت یافت.

پس از شام، کارگر جوان ما، بر خلاف بسیاری از هم‌صنفانش، به میخانه‌ای

سر نزد. خود را در اتاقش حبس کرد، تکه‌ای فولاد را - که بی‌گمان از کارگاه پادلینگ برداشته بود - همراه اندکی خاکِ بوته از بخش O بیرون آورد و زیر نور چراغی دودآلود با دقت بررسی کرد.

سپس دفتری قطور، نیمه‌پر از یادداشت‌ها، فرمول‌ها و محاسبات، از چمدانش بیرون آورد و به زبان فرانسوی درست - هرچند برای احتیاط در رمزی که تنها خود کلیدش را می‌دانست - چنین نوشت:

«۱۰ نوامبر - اشتال‌اشتات.

در شیوه پادلینگ نکته ویژه‌ای به چشم نمی‌خورد، مگر انتخاب ۲ دمای متفاوت: دمایی نسبتاً پایین برای گداخت نخست و نیز برای بازگرم‌کردن، مطابق قواعد چرنف^۱. اما در باب ریخته‌گری، کار بر پایه روش کروپ انجام می‌شود، با یکنواختی حرکتی که به راستی ستودنی است. این دقت در اجرای مانورها، نقطه قوت بزرگ آلمانی‌هاست.

۱ چرنف (Chernoff / Chernov): مهندس و متالورژیست روس قرن نوزدهم که پژوهش‌هایش درباره دمای بحرانی فولاد، تأثیر مهمی بر صنعت فولاد داشت.

این امر از استعداد موسیقایی ذاتی در نژاد آلمانی سرچشمه می‌گیرد. انگلیسی‌ها هرگز به چنین کمالی دست نخواهند یافت؛ گوش موسیقایی ندارند و از انضباط بی‌بهره‌اند. فرانسوی‌ها، برعکس، می‌توانند آسان به آن برسند، زیرا کامل‌ترین رقصندگان جهان‌اند.

تا اینجا، در کامیابی شگفت این صنعت هیچ راز پنهانی دیده نمی‌شود. نمونه‌های معدنی که در کوهستان یافتم، با بهترین آهن‌های ما همانند است. زغال سنگ بی‌گمان کیفیتی کم‌نظیر و ارزش متالورژیکی بالایی دارد، اما باز هم چیزی غیرعادی در آن نیست. بی‌تردید در کارخانه شولتس دقتی ویژه به کار می‌رود تا مواد اصلی از هر ناخالصی پاک شوند و تنها در خالص‌ترین حالت خود به کار روند. نتیجه چنین کاری را می‌توان به آسانی حدس زد.

برای حل باقی مسئله، تنها باید ترکیب خاک نسوزی را که بوته‌ها و ناودان‌ها از آن ساخته شده‌اند تعیین کنم. اگر این راز آشکار شود و گروه‌های کارگری ما نیز به درستی آموزش ببینند، نمی‌بینم چرا نتوانیم همان کاری را انجام دهیم که اینجا می‌کنند. با این همه، هنوز تنها ۲ بخش را دیده‌ام و دست کم

۲۴ بخش دیگر باقی است؛ جدا از ساختمان مرکزی، اداره نقشه‌ها و مدل‌ها و آن کابینه اسرارآمیز! چه نقشه‌های خطرناکی ممکن است در آن لانه پرورده شود؟ دوستان ما، پس از تهدیدی که شولتس هنگام تصاحب ثروتش بر زبان آورد، از چه چیزهایی نباید بیم داشته باشند؟»

پس از نگاشتن این سطرها، شوارتس که از کار روزانه سخت خسته بود، لباس از تن به درآورد و بر تخت کوچکی دراز کشید؛ تختی که به اندازه هر تخت آلمانی دیگری ناراحت بود و این خود سخن بسیاری است. پپیش را روشن کرد و به خواندن کتابی کهنه و فرسوده پرداخت. اما اندیشه‌اش آشکارا جای دیگری بود. حلقه‌های دود معطر از لبانش برمی‌خاست، گویی می‌گفتند: «پوف! پوف! پوف!»

اندکی بعد کتاب را کنار گذاشت و مدت‌ها در اندیشه فرو رفت، چنان‌که گویی سرگرم حل مسئله‌ای دشوار است.

سرانجام با خود گفت: «آه! حتی اگر خود شیطان هم بخواهد مانع شود، راز پروفسور شولتس را کشف خواهم کرد و مهم‌تر از آن، خواهم دانست چه نقشه‌ای علیه فرانک‌ویل در سر دارد!»

شوارتس با نام دکتر ساراسین بر لب به خواب رفت؛ اما نامی که در رویا زمزمه می‌کرد ژانت، ژانت شیرین، بود. او هرگز آن دخترک را فراموش نکرده بود، هرچند ژانت از زمان آخرین دیدارشان به بانویی جوان بدل شده بود. این پدیده را به آسانی می‌توان با قوانین معمول تداعی معانی توضیح داد: اندیشه دکتر، اندیشه دخترش را فرا می‌خواند؛ پیوندی بر پایه مجاورت. هنگامی که شوارتس - یا بهتر بگوییم ماکس بروکمان - بیدار شد و هنوز ژانت در خاطرش بود، هیچ شگفت‌زده نشد؛ بلکه این را دلیلی تازه بر درستی اصول روان‌شناختی جان استوارت میل^۱ یافت.

۱ جان استوارت (John Stuart Mill): فیلسوف و متفکر انگلیسی قرن نوزدهم که نظریه «تداعی معانی» او تاثیر گسترده‌ای بر روان‌شناسی اولیه گذاشت.

فصل ششم

معدن آلبرشت

فراو بائر، صاحبخانه مهربان ماکس بروکمان، زنی سوئیسی‌تبار بود. او بیوه معدن‌کاری بود که ۴ سال پیش در یکی از همان حوادثی که زندگی معدن‌چیان را چنین ناامن می‌کند جان باخته بود. سالانه مستمری اندکی به مبلغ ۳۰ دلار دریافت می‌کرد و افزون بر آن، دستمزد پسرش کارل هر یکشنبه به طور منظم به دستش می‌رسید. همچنین با اجاره‌دادن اتاقی مبله می‌توانست درآمدش را اندکی افزایش دهد.

کارل، با آنکه هنوز ۱۳ سال هم نداشت، در معدن زغال‌سنگ به عنوان «دربان هوا» کار می‌کرد؛ وظیفه‌اش این بود که هر زمان واگن‌های زغال می‌خواستند عبور کنند، یکی از درهای تهویه را بازوبسته کند. مادرش خانه را اجاره کرده بود و چون فاصله آن تا چاه آلبرشت زیاد بود و پسر

۱. دربان هوا (Trapper): کارگری که در معدن مسئول باز و بسته کردن درهای تهویه برای تنظیم جریان هواست.

نمی‌توانست هر شب به خانه بازگردد، برای او کاری شبانه در اعماق معدن گرفته بودند. این کار سنگین نبود؛ تنها باید از ۶ اسب مراقبت می‌کرد، در حالی که مردی که روزها نگهداری از آن‌ها را بر عهده داشت، شب‌ها به سطح زمین می‌رفت.

از این رو زندگی کودکانه کارل تقریباً سراسر در عمق ۱۵۰۰ فوتی زیر سطح زمین می‌گذشت. روزها کنار در نگهبانی می‌داد و شب‌ها بر بستری از کاه در کنار اسب‌هایش می‌خوابید. تنها صبح‌های یکشنبه به روشنایی روز بازمی‌گشت تا چند ساعت کوتاه از نعمت همگانی خورشید، آسمان آبی و لبخند مادرش بهره‌مند شود.

چنان‌که می‌توان حدس زد، پس از چنین هفته‌ای وقتی از معدن بالا می‌آمد، چندان آراسته به نظر نمی‌رسید. در حقیقت بیشتر به کوتوله‌ای زیرزمینی، دوده‌پاک‌کن یا موجودی سراسر سیاه می‌مانست. فراو بائر همیشه آب گرم و صابون فراوان آماده داشت و نخستین کارش این بود که نزدیک به یک ساعت او را بشوید. سپس لباس راحتی از پارچه سبز تیره - که از جامه قدیمی پدرش دوخته شده و تمام هفته در کمد چوبی بزرگ نگهداری می‌شد

- تنش می‌کرد و آنگاه به تماشای پسرش می‌نشست؛ سرگرمی‌ای که هرگز از آن خسته نمی‌شد، زیرا او را زیباترین پسر دنیا می‌دانست.

وقتی لایه گرد زغال از تن کارل پاک می‌شد، واقعا به اندازه بیشتر پسران خوش‌سیما بود. موهای طلایی و نرمش و چشمان آبی دلنشین او با چهره روشنش سازگار بود، اما برای سن خود بیش از اندازه کوچک می‌نمود. زندگی دور از آفتاب، او را سفید چون شلغم کرده بود و اگر آزمایش «شمارش گلبول‌های» دکتر ساراسین روی خون این معدنچی جوان انجام می‌شد، احتمالا نشان می‌داد که مقدار آن‌ها بسیار اندک است.

پسری آرام و کم‌حرف بود و اندکی از همان غروری را داشت که احساس خطر دائمی، عادت به کار منظم و رضایت از غلبه بر دشواری‌ها در همه معدن‌چیان پدید می‌آورد. بزرگ‌ترین شادی‌اش آن بود که کنار مادرش دور میز چهارگوش آشپزخانه کوچک‌شان بنشیند و در جعبه‌ای مجموعه‌ای از حشرات هولناک را که از دل زمین آورده بود مرتب کند. هوای گرم و یکنواخت معدن‌ها جانورانی ویژه دارد که طبیعت‌شناسان کمتر آن‌ها را می‌شناسند؛ همان گونه که دیوارهای نمناک چاه‌ها پوشیده از خزها، قارچ‌ها و گل‌سنگ‌های شگفت است.

مهندس مولسموله که به حشره‌شناسی علاقه داشت، این موضوع را دریافته و برای هر نمونه تازه‌ای که کارل می‌آورد، پاداش کوچکی وعده داده بود. همین وعده که نخست پسر را به جست‌وجو در همه گوشه‌های معدن کشانده بود، کم‌کم او را به مجموعه‌داری واقعی بدل کرد؛ اکنون دیگر از سر علاقه به دنبال حشرات می‌گشت.

با این حال، دلبستگی‌هایش تنها به عنکبوت‌ها و خرماکی‌ها محدود نبود؛ با ۲ خفاش و یک موش بزرگ نیز انس داشت. اگر گفته‌هایش را باور می‌کردید، این ۳ جانور باهوش‌ترین و مهربان‌ترین موجودات دنیا بودند؛ حتی باهوش‌تر از اسب‌هایی با یال‌های بلند و نرم و پهلوهایی براق که کارل همیشه با تحسین فراوان از آن‌ها یاد می‌کرد.

محبوب‌ترین‌شان «بلر-آتول» بود؛ پیرترین اسب اصطبل، اسبی فیلسوف‌مآب که ۶ سال تمام را در عمق ۱۵۰۰ فوتی زیر سطح دریا گذرانده و در تمام آن مدت هرگز روشنایی روز را ندیده بود و اکنون تقریباً نابینا شده بود.

با این‌همه، چه خوب راه خود را در هزارتوی زیرزمینی می‌شناخت! هنگام کشیدن واگن‌ها هرگز گام خطا نمی‌رفت و به درستی می‌دانست کجا باید به

راست یا چپ بپیچد. همیشه درست پیش از درِ تهویه می‌ایستاد و به اندازه لازم جا می‌گذاشت تا در گشوده شود. صبح و شام، دقیقا در لحظه‌ای که زمان آوردن علوفه بود، با شیهه‌ای دوستانه خبر می‌داد. چه حیوان خوبی بود؛ چه فرمان‌بردار و چه آرام!

کارل گفت: «مادر، باور می‌کنی وقتی سرم را نزدیکش می‌برم، گونه‌اش را به صورتم می‌مالد؛ انگار واقعا مرا می‌بوسد! تازه خیلی هم به درد می‌خورد، چون مثل ساعت دقیق است؛ اگر او نبود، هیچ‌وقت نمی‌فهمیدیم شب است یا روز، صبح است یا شام.»

پسر چنین پرحرفی می‌کرد و بائر با لذت گوش می‌داد. او نیز همان اندازه که پسرش اسب را دوست داشت، بلر-آتول را دوست داشت و هیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد تکه‌ای قند برایش بفرستد. حاضر بود هر کاری بکند تا آن خدمتگزار پیر - که شوهرش روزگاری می‌شناخت - را ببیند و هم‌زمان از آن جای اندوهناک دیدن کند؛ همان‌جا که پس از انفجار، پیکر بائر بیچاره را سیاه چون مرکب و سوخته از گاز انفجاری یافته بودند. اما زنان اجازه ورود به معدن را نداشتند و او ناچار بود به توصیف‌های زنده‌ای بسنده کند که پسرش

برایش بازمی‌گفت. آه، آن معدن را خوب می‌شناخت؛ همان چاه تاریک و عظیمی که شوهرش به درونش رفت و هرگز بازنگشت. چند بار کنار دهانه هولناک آن - با قطری نزدیک به ۱۸ فوت - ایستاده بود! بارها دیواره‌های سنگی را نگریسته، چارچوب بلوطی را دیده بود که قفسه‌ها با کابل‌ها و قرقره‌های فولادی از آن بالا کشیده می‌شدند؛ کارگاه‌های سطحی، موتورخانه، اتاق ثبت زمان و دیگر بخش‌ها را دیده بود.

چند بار خود را کنار منقل فروزان گرم کرده بود؛ همان‌جا که معدنچیان پس از بیرون آمدن لباس‌هایشان را خشک می‌کردند و سیگاری‌ها با بی‌تابی پیپ‌هایشان را روشن می‌کردند. چه اندازه با جنب‌وجوش و هیاهوی آنجا آشنا بود! بارگیرانی که قفسه‌های پر را جدا می‌کردند، زغال‌دانه‌چین‌ها، شست‌وشودهندگان، رانندگان ماشین، آتشکاران؛ همه را بارها در حال کار دیده بود. آنچه نمی‌توانست ببیند اما همواره با چشم محبت در ذهن مجسم می‌کرد، لحظه‌ای بود که قفسه پایین می‌رفت و دسته کارگران را با خود می‌برد؛ پیش‌تر شوهرش در میان‌شان بود و اکنون تنها فرزندش. گویی صدای آنان و خنده‌هایشان را می‌شنید که هرچه بیشتر در ژرفا فرو می‌رفتند،

ضعیف‌تر می‌شد و سرانجام خاموش می‌گشت. در خیال، آن قفسه شکننده را دنبال می‌کرد که پایین می‌رفت - پایین‌تر و پایین‌تر در دودکش باریک، تا عمق ۱۵۰۰ یا ۱۸۰۰ فوت؛ یعنی ۱۴ برابر ارتفاع هرم بزرگ^۱ - تا سرانجام به کف معدن می‌رسید و مردان شتابان به سوی کار خود می‌رفتند.

او در خیال می‌دید که همه آنان در شهر زیرزمینی پراکنده می‌شوند؛ برخی به راست، برخی به چپ، زغال‌بُرها با کلنگ‌های نیرومند برای شکستن توده‌های زغال، نگهدارندگان سقف برای استوارکردن بخش‌هایی که زغال از آنها برداشته شده بود، نجاران برای برپاکردن سازه‌های چوبی، کارگران برای تعمیر راه‌ها و کار گذاشتن ریل‌ها و بناها برای استحکام بخشی سقف‌ها.

گذرگاهی مرکزی و پهن این چاه را به چاهی دیگر، یعنی مجرای تهویه‌ای در فاصله حدود یک مایل، پیوند می‌داد. از آن، راه‌های فرعی در زاویه‌های قائمه منشعب می‌شد و در امتدادشان گذرگاه‌های کوچک‌تر شکل می‌گرفتند. این راه‌ها با دیوارها و ستون‌هایی از زغال یا سنگ از یکدیگر جدا شده بودند. همه‌چیز منظم، چهارگوش، استوار و سیاه بود. این هزارتوی راه‌ها در پیش

۱ هرم بزرگ (Great Pyramid): هرم خوفو در مصر، یکی از بلندترین سازه‌های جهان باستان.

پای معدنچیان نیمه‌برهنه‌ای که زیر نور چراغ‌های ایمنی کار می‌کردند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند، سرشار از زندگی بود.

فراو بائر همه این صحنه‌ها را می‌دید، آنگاه که تنها کنار آتش خود می‌نشست و در رویا فرو می‌رفت. در میان آن همه گذرگاه، بیش از همه همان جایی را مجسم می‌کرد که پسرش کارل در آن در تهویه را باز بسته می‌کرد.

با فرارسیدن شب، کارگران روزکار بالا می‌آمدند و گروهی دیگر جای آن‌ها را می‌گرفتند؛ اما پسر او همراه دیگران به سوی قفسه نمی‌رفت. به اصطبل می‌رفت، بلر-آتول محبوبش را نوازش می‌کرد و خوراک شبانه‌اش - جو و یونجه تازه - را به او می‌داد. سپس شام سرد و مختصر خود را که برایش فرستاده بودند می‌خورد، چند دقیقه‌ای با موش دست‌آموز بزرگش بازی می‌کرد، ۲ خفاش را که پیرامونش پر می‌زدند می‌گرفت و نوازش می‌کرد و خیلی زود بر روی بستر کاه خود به خواب می‌رفت.

مادر دل‌باخته همه این‌ها را به خوبی می‌دانست و شنیدن کوچک‌ترین رویداد از زندگی روزانه پسرش را دوست داشت. کارل گفت: «مادر، می‌دانی آقای مولسموله، دیروز چه گفت؟ گفت اگر چند پرسش حساب را که قرار است

یکی از همین روزها از من بپرسد درست جواب بدهم، مرا با خود می‌برد تا وقتی با قطب‌نما معدن را نقشه‌برداری می‌کند، زنجیر اندازه‌گیری^۱ را نگه دارم. می‌گویند قرار است گذرگاهی تازه حفر کنند تا به چاه وبر برسد و پیدا کردن مسیر دقیقش برای او خیلی دشوار خواهد بود!»

فراو بائر با شادمانی گفت: «راستی! خود آقای مولسموله چنین گفت؟» همان دم پسرش را در خیال دید که زنجیر را در امتداد گذرگاه نگه داشته و مهندس، دفترچه در دست، اعداد را می‌نویسد و با چشم دوخته به قطب‌نما جهت تونل را تعیین می‌کند.

کارل ادامه داد: «بدبختانه کسی نیست چیزهایی را که در حساب نمی‌فهمم برایم توضیح دهد و می‌ترسم نتوانم پاسخ درست بدهم!»

در این هنگام ماکس که در کنار آتش بی‌صدا پیپ می‌کشید و به عنوان مستاجر خانه حق داشت آنجا بنشیند، وارد گفت‌وگو شد و به پسر گفت: «اگر دوست داری بگویی کجای حساب برایت دشوار است، شاید بتوانم کمکی بکنم.»

۱ زنجیر نقشه‌برداری (Land-chain): زنجیری مدرج که در اندازه‌گیری فاصله‌ها در نقشه‌برداری به کار می‌رود.

فراو بائر با تردید گفت: «شما؟»

ماکس پاسخ داد: «البته. مگر فکر می‌کنید در کلاس شبانه‌ای که هر شب پس از شام می‌روم چیزی یاد نمی‌گیرم؟ آموزگارم از من بسیار راضی است و می‌گوید مرا کمک‌معلم خواهد کرد.»

پس از این قرار، ماکس از اتاقش دفتری تمیز آورد و کنار پسر نشست و مسئله دشوار را چنان روشن توضیح داد که کارل شگفت‌زده به آسانی آن را حل کرد. از آن روز، فراو بائر توجه بیشتری به مستاجرش نشان داد و ماکس نیز به همراه کوچک خود دل بست.

در کارخانه، ماکس کارگری نمونه بود و دیری نپایید که به درجه دوم و سپس به درجه اول ارتقا یافت. هر صبح درست ساعت ۷ مقابل درِ بخش O حاضر بود. هر شب پس از شام نیز به کلاسی می‌رفت که مهندس تروبنر اداره می‌کرد. هندسه، جبر، رسم فنی ماشین‌ها، همه را با شور یکسان دنبال می‌کرد و پیشرفت‌ش چنان سریع بود که استادش سخت شگفت‌زده شده بود. ۲ ماه پس از ورود به کارخانه شولتس، این کارگر جوان را نه تنها در بخش A بلکه در سراسر اشتال‌اشتات به عنوان یکی از درخشان‌ترین ذهن‌ها

می‌شناختند. گزارشی که مهندس او در پایان فصل فرستاد، چنین یادداشت رسمی‌ای داشت: «شوارتس ۲۶ ساله، قالب‌ریز درجه یک. مایلم این مرد را به سبب برتری آشکارش در ۳ زمینه به مدیران معرفی کنم: دانش نظری، مهارت عملی و نبوغ چشمگیر در ابداع.»

اما برای جلب توجه روسا به ماکس، چیزی بیش از این لازم بود. این امر نیز به زودی رخ داد، هرچند متأسفانه در شرایطی بس تراژیک.

یک صبح یکشنبه، ماکس که از شنیدن صدای ساعت ۱۰ و نیامدن دوست خردسالش کارل شگفت‌زده شده بود، پایین رفت تا از فراو بائر علت این تاخیر را بپرسد. او را بسیار نگران یافت؛ کارل باید بیش از ۲ ساعت پیش به خانه می‌رسید. ماکس با دیدن اضطرابش پیشنهاد کرد به جست‌وجوی پسر برود و در راه چاه آلبرشت به راه افتاد.

در مسیر چند معدنچی را دید و از آن‌ها سراغ پسر را گرفت؛ اما پاسخ منفی شنید و پس از ردوبدل کردن «گلوک آوف!» - درودی که معدنچیان آلمانی به نشانه آرزوی کامیابی و بازگشت سالم می‌گویند - به راه خود ادامه داد.

نزدیک ساعت ۱۱ به دهانه چاه آلبرشت رسید. بر خلاف روزهای کاری، آنجا

پرهیاھو و پرجنب وجوش نبود؛ تنها یک «کلاه دوز» جوان - لقبی شوخ طبعانه که معدنچیان به زغال دانه چین ها می دهند - با نگهبانی که حتی امروز نیز وظیفه اش او را کنار دهانه چاه نگاه داشته بود، سرگرم گفت و گو بود.

ماکس از این مامور پرسید: امروز صبح پسرک کارل بائر، شماره ۴۱۹۰۲ را دیده اید که بالا بیاید؟

نگهبان فهرست خود را بررسی کرد و سر تکان داد.

ماکس پرسید: «آیا راه خروج دیگری از معدن هست؟»

نگهبان پاسخ داد: «نه، این تنها راه است؛ چاه تازه ای که در شمال می سازند هنوز کامل نشده.»

«پس پسر هنوز پایین است؟»

«باید همین طور باشد؛ هرچند عجیب است، چون یکشنبه ها فقط ۵ نگهبان باید باقی بمانند.»

«می توانم پایین بروم و بررسی کنم؟»

«بدون اجازه، نه.»

زغال دانه چین گفت: «شاید حادثه ای رخ داده باشد.»

نگهبان جواب داد: «در یکشنبه؟ بعید است.»

ماکس گفت: «با این حال، باید بفهمم چه بر سر آن پسر آمده.»

نگهبان افزود: «باید با سرکارگر ماشین آلات صحبت کنید، اگر هنوز در دفترش باشد.»

سرکارگر که لباس یکشنبه‌اش را پوشیده بود و یقه پیراهنش چنان خشک می‌نمود که گویی از ورق فلزی ساخته شده، خوشبختانه هنوز سرگرم رسیدگی به حساب‌ها بود. او مردی فهمیده و انسان‌دوست بود و بی‌درنگ نگرانی ماکس را درک کرد.

گفت: «همین حالا می‌رویم ببینیم چه می‌کند.»

سپس به مامور دستور داد کابل را آماده رهاکردن کند و خود را برای فرود به معدن همراه کارگر جوان مهیا ساخت.

ماکس پرسید: «دستگاه گالیر را ندارید؟ شاید به کار بیاید.»

سرکارگر گفت: «درست می‌گویی. هرگز نمی‌توان مطمئن بود در ته چاه چه رخ داده.»

او از کمد دو مخزن برداشت؛ مخزن‌هایی از جنس روی که به ظرف‌هایی

می‌مانستند که فروشندگان کاکائوی خیابانی پاریس بر پشت حمل می‌کنند. این‌ها در واقع سیلندره‌ای هوای فشرده بودند که از راه دو لوله لاستیکی به دهان وصل می‌شدند و از آن قطعه‌ای شیپوری شکل میان دندان‌ها نگه داشته می‌شد. با دم‌های ویژه‌ای پر می‌شدند که تا آخرین ذره هوا را تخلیه می‌کردند. بینی نیز با گیره‌ای چوبی بسته می‌شد تا فردی که چنین ذخیره‌ای از هوا داشت بتواند در آلوده‌ترین فضاها نیز نفوذ کند. پس از آماده‌شدن این تجهیزات، سرکارگر و ماکس در قفس ایستادند، کابل‌رها شد و فرود آغاز گشت. دو چراغ کوچک برقی اندکی روشنایی در پیرامون‌شان می‌پراکند و مردان در حالی که به ژرفای زمین پایین می‌رفتند با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند.

سرکارگر گفت: «برای کسی که اهل این کار نیست، خونسردی عجیبی داری. دیده‌ام کسانی را که جرئت پایین‌رفتن نداشتند، یا اگر هم می‌رفتند، تمام راه مثل خرگوش در ته قفس کز می‌کردند.»

ماکس پاسخ داد: «راستش برایم چیز مهمی نیست؛ هرچند پیش‌تر دو یا سه بار به معدن زغال رفته‌ام.»

چیزی نگذشت که به کف چاه رسیدند. نگهبانی که آنجا یافتند، هیچ نشانی از کارل ندیده بود.

نخست به اصطبل رفتند؛ اسب‌ها تنها بودند و ظاهراً از تنهایی خسته. دست‌کم شیهه‌ای که بلر-آتول با دیدن آن ۳ انسان سر داد چنین برداشتی را القا می‌کرد. کوله‌پشتی کارل بر میخی آویزان بود و دفتر حسابش در گوشه‌ای، کنار برس اسب، افتاده بود.

ماکس بلافاصله متوجه شد که فانوس پسر آنجا نیست؛ نشانه‌ای تازه از اینکه او هنوز در معدن است.

سرکارگر گفت: «شاید سنگی رویش افتاده باشد؛ اما احتمال کمی دارد. یکشنبه در راهروها چه می‌کرده؟»

نگهبان گفت: «شاید پیش از بالا آمدن برای جمع کردن حشره‌ها رفته باشد. این کار برایش نوعی شوروشوق است.»

پسر اصطبل که در میانه این گفت‌وگو رسید، این حدس را تایید کرد. او دیده بود که کارل ساعت ۷ با فانوسش راه افتاده است. بی‌درنگ جست‌وجویی منظم آغاز شد. دیگر نگهبانان را فراخواندند و هر یک با فانوس خود به

سویی که روی نقشه بزرگ معدن مشخص شده بود فرستاده شدند تا همه تونل‌ها و راهروها به دقت بررسی شود.

۲ ساعت بعد، همه معدن را گشته بودند و ۷ مرد دوباره در پای چاه گرد آمدند. هیچ نشانی از ریزش سنگ نبود و اثری از کارل دیده نمی‌شد. سرکارگر که شاید اشتهايش رو به افزايش بود، گمان برد پسر بی‌آنکه دیده شود بیرون رفته و تا حالا به خانه رسیده است. اما ماکس که بر خلاف این یقین داشت، بر ادامه جست‌وجو پافشاری کرد.

او پرسید: «این چیست؟» به بخشی نقطه‌چین روی نقشه اشاره کرد؛ ناحیه‌ای که در میان جزئیات پیرامونش به سرزمین‌های ناشناخته‌ای می‌مانست که بر مرز قاره‌های قطبی ترسیم می‌کنند.

سرکارگر پاسخ داد: «این بخش‌ها موقتاً رها شده‌اند، چون لایه زغال آنجا نازک شده.»

ماکس گفت: «پس بخش‌های متروک هم هست؟ باید آنجا را بگردیم!» با قاطعیتی که دیگران را به پیروی واداشت، پیش افتاد. چندی بعد به دهانه گذرگاه‌هایی رسیدند که از دیوارهای لزج و کپک‌زده‌شان برمی‌آمد

سال‌هاست رها شده‌اند. مدتی بی‌آنکه به چیز مشکوکی برسند، پیش رفتند

که ناگهان ماکس ایستاد و گفت: «احساس گیجی و سردرد نمی‌کنید؟»

همراهان پاسخ دادند: «چرا، کاملاً!»

ماکس ادامه داد: «من هم همین‌طور؛ لحظه‌ای سرم گیج رفت. بی‌تردید گاز

خفه‌کننده اینجا است! اجازه می‌دهید کبریتی روشن کنم؟»

سرکارگر گفت: «البته، امتحان کن.»

ماکس جعبه کوچکش را بیرون آورد، کبریتی کشید و خم شد و آن را

نزدیک زمین گرفت؛ شعله بی‌درنگ خاموش شد. گفت: «حدس زده بودم.

این گاز از هوا سنگین‌تر است و نزدیک زمین می‌ماند. شما که دستگاه

گالیبر ندارید نباید اینجا بمانید. اگر موافق باشید، ما ۲ نفر جست‌وجو را

ادامه می‌دهیم.»

پیشنهاد پذیرفته شد. ماکس و سرکارگر قطعه دهانی مخزن هوا را میان

دندان گذاشتند، گیره را بر بینی فشردند و دلیرانه وارد رشته‌ای از راهروهای

کهنه شدند. پس از ۱۵ دقیقه بیرون آمدند تا مخزن‌ها را دوباره از هوا پر

کنند؛ سپس بار دیگر راه افتادند. در سومین تلاش، جست‌وجویشان به

نتیجه رسید. در دوردست تاریکی، نور آبی کم‌جانی از چراغ برقی دیده شد. شتابان به سوی آن رفتند.

کارل بیچاره، پای دیوار نمناک، بی‌حرکت و از پیش سردشده، افتاده بود. لب‌های کبود و چشم‌های فرورفته‌اش نشان می‌دادند چه رخ داده است. بی‌گمان خواسته بود چیزی از زمین بردارد؛ خم شده و به معنای واقعی در گاز خفه‌کننده غرق شده بود. هر کوششی برای بازگرداندنش به زندگی بی‌ثمر ماند. ۴ یا ۵ ساعت از مرگش گذشته بود. فردای آن روز، گور کوچک دیگری در گورستان اشتال‌اشتات پدید آمد و فراو بائر بینوا، همان‌گونه که همسرش را از دست داده بود، این بار فرزندش را نیز از کف داد.

فصل هفتم

بلوک مرکزی

گزارشی از سوی دکتر اخترناخ، جراح ارشد بخش معدن آلبرشت، اعلام می‌کرد که مرگ کارل باور، شماره ۴۱۹۰۲، ۱۳ ساله و مسئول تله‌گذاری در دالان ۲۲۸، بر اثر خفگی رخ داده است؛ خفگی‌ای که از ورود مقدار زیادی دی‌اکسید کربن به دستگاه تنفسی او ناشی شده بود.

گزارشی دیگر که به همان اندازه روشن و دقیق بود و به امضای مهندس مولسموله رسیده بود، ضرورت گنجاندن ناحیه «ب» را در طرح تهویه نقشه چهاردهم توضیح می‌داد؛ زیرا از دالان‌های آن حجم قابل توجهی گاز زیان‌آور به آرامی نشت می‌کرد. سرانجام، یادداشتی از همین مقام، فداکاری سرکارگر رایر و کارگر درجه‌یک، یوهان شوارتس را به اطلاع مسئولان رساند.

۱۰ ساعت بعد، ماکس هنگام رسیدن به اتاق نگهبانی و برداشتن نشان کارش، دستور چاپ‌شده‌ای روی قلاب دید که خطاب به او بود: «شوارتس امروز

ساعت ۱۰ در دفتر مدیرکل حاضر شود. بخش مرکزی، دروازه و جاده (A).»
ماکس با خود اندیشید: «بالاخره! این نخستین گام است؛ باقی‌اش هم از راه می‌رسد.»

در گردش‌های یکشنبه که همراه با همکارانش پیرامون اشتال اشتات می‌رفت، آنقدر درباره سازمان کلی شهر آموخته بود که بداند اجازه ورود به بخش مرکزی امری روزمره نیست. روایت‌های گوناگونی درباره این مکان بر سر زبان‌ها بود. می‌گفتند کسانی که با حيله کوشیده بودند به محوطه محافظت‌شده راه یابند، دیگر هرگز دیده نشده‌اند. پیش از پذیرفته‌شدن، همه کارگرانی که آنجا به کار گمارده می‌شدند باید آیین‌هایی شبیه مراسم فراماسونری را از سر می‌گذراندند؛ سوگندهایی سخت یاد می‌کردند که آنچه را در آنجا می‌گذرد فاش نکنند و اگر پیمان خود را می‌شکستند، دادگاهی پنهان بی‌هیچ رحم و ملاحظه‌ای حکم مرگ‌شان را صادر می‌کرد.

راه‌آهنی زیرزمینی این حریم را به بخش بیرونی کارخانه‌ها پیوند می‌داد. قطارهایی شبانه بازدیدکنندگانی ناشناس را جابه‌جا می‌کردند. شوراهاى عالی در آنجا تشکیل می‌شدند و گاه اشخاصی رازآلود برای شرکت در شور و

مشورت‌ها از راه می‌رسیدند. ماکس بی‌آنکه همه این شایعات را بی‌چون‌وچرا بپذیرد، می‌دانست که بازتابی اغراق‌آمیز از واقعیتی شناخته‌شده‌اند: راه‌یافتن به بخش مرکزی بسیار دشوار است. از میان همه کارگرانی که می‌شناخت - دوستانی در معدن‌های آهن و چاه‌های زغال‌سنگ، میان پالایشگران، کارگران کوره‌های بلند، نجاران و آهنگران - حتی یک نفر هم هرگز از آن دروازه نگذشته بود.

پس با کنجکاو عمیق و لذتی پنهان، در ساعت مقرر خود را آنجا رساند. به زودی آشکار شد که تدابیر امنیتی با نهایت سخت‌گیری اجرا می‌شوند. بی‌گمان انتظارش را داشتند. ۲ مرد با یونیفورم خاکستری، شمشیر بر پهلوی و هفت‌تیر در کمر بند، در اتاق نگهبانی ایستاده بودند. این اتاق، همانند درگاه صومعه‌ای بسته، دو در داشت: یکی بیرونی و دیگری درونی و هرگز هر دو هم‌زمان گشوده نمی‌شدند. گذرنامه‌اش را بررسی کردند و امضا زدند. سپس، بی‌آنکه ماکس شگفتی خود را آشکار کند، دستمالی سفید آوردند و ۲ مامور با دقت چشمانش را بستند. آنگاه بازوانش را گرفتند و بی‌هیچ سخنی به راه افتادند.

پس از ۲ یا ۳ هزار گام، از پلکانی بالا رفتند. دری گشوده و بسته شد و به ماکس اجازه دادند چشم‌بند را بردارد. خود را در اتاقی وسیع و ساده یافت؛ چند صندلی، تخته‌ای سیاه و میزی بلند در آن بود که همه ابزار لازم برای ترسیم فنی بر آن چیده شده بود. نور از پنجره‌های بلند با شیشه‌های مات به درون می‌تابید. تقریباً بلافاصله دو مرد وارد شدند که ظاهرشان به استادان دانشگاه می‌مانست.

یکی از آنان گفت: «گزارش شده که تا اندازه‌ای برتری نشان داده‌اید. می‌خواهیم شما را بیازماییم تا ببینیم آیا دلیلی برای پذیرش‌تان در بخش نمونه وجود دارد یا نه. آماده‌اید به پرسش‌های ما پاسخ دهید؟»

ماکس با فروتنی اعلام کرد که برای آزمون آماده است. ممتحنان به نوبت از او درباره شیمی، هندسه و جبر پرسیدند. کارگر جوان با روشنی و دقت پاسخ داد و در هر مورد رضایت آنان را برانگیخت. شکل‌هایی که با گچ بر تخته کشید، پاکیزه و استوار بودند. معادله‌هایش با نظم کامل در سطری‌های هم‌اندازه قرار داشتند، همچون صفوف منظم یک هنگ ورزیده. یکی از این برهان‌ها چنان بدیع بود که داوران شگفت‌زده شدند و پرسیدند آموزش خود را کجا دیده است.

ماکس پاسخ داد: «در زادگاهم شافهاوزن، در مدرسه ابتدایی.»

«به نظر می‌رسد در طراحی هم مهارت دارید؟»

«نقطه قوتم همین بود.»

یکی از ممتحنان رو به دیگری گفت: «آموزشی که در سوئیس می‌دهند حقیقتاً کم‌نظیر است.» سپس رو به ماکس کرد و ادامه داد: «۲ ساعت فرصت دارید تا این را ترسیم کنید.»

طرحی از یک ماشین بخار پیچیده به او داد. «اگر از عهده برآیید، با این نظر پذیرفته خواهید شد: کاملاً رضایت‌بخش و در حدی ممتاز.»

ماکس که تنها مانده بود، با اشتیاق به کار پرداخت. هنگامی که داوران پس از پایان زمان بازگشتند، چنان از نقشه او خرسند شدند که بر عبارت وعده‌داده افزودند: «طراحی هم‌سنگ او نداریم.»

بار دیگر ماموران خاکستری‌پوش سر رسیدند و با همان تشریفات - یعنی چشمانی بسته - او را به دفتر مدیرکل بردند. مدیرکل گفت: «پیشنهاد شده است که در یکی از کارگاه‌های بخش نمونه پذیرفته شوید. آماده‌اید از مقررات پیروی کنید؟»

ماکس گفت: «از آن‌ها آگاه نیستم، اما گمان می‌کنم پذیرفتنی باشند.»

مدیرکل ادامه داد: «این مقررات چنین‌اند: نخست، تا زمانی که تعهدتان برقرار است، باید در همان بخش اقامت داشته باشید و تنها با فرمانی ویژه و استثنایی اجازه خروج خواهید داشت. دوم، تابع انضباط نظامی هستید و باید با پذیرش پیامدهای آن، فرمان‌بری مطلق از مافوقان خود داشته باشید. در برابر، جایگاهی همانند درجه‌داران ارتش در میدان خواهید داشت و می‌توانید پله‌پله تا بالاترین مراتب پیش بروید. سوم، سوگند می‌خورید آنچه را در بخشی که بدان دسترسی دارید می‌بینید، هرگز برای کسی فاش نکنید. چهارم، همه مکاتبات شما - چه آنچه می‌فرستید و چه آنچه دریافت می‌کنید - به دست روسا گشوده می‌شود و باید تنها به خانواده‌تان محدود بماند.» ماکس با خود اندیشید: «در یک کلام، در زندانم.»

سپس آرام پاسخ داد: «این مقررات کاملاً منصفانه به نظر می‌رسند و آماده‌ام از آن‌ها پیروی کنم.»

«بسیار خوب. دست‌تان را بالا ببرید. سوگند یاد کنید. شما به عنوان طراح فنی در کارگاه چهارم منصوب می‌شوید. محل اقامت برایتان تعیین خواهد

شد و برای وعده‌های غذایی نیز در اینجا غذاخوری ممتازی خواهید یافت.
وسایل‌تان را همراه نیاورده‌اید؟»

«نه، قربان. چون نمی‌دانستم برای چه احضار شده‌ام، وسایلم را در اتاقم گذاشتم.»

«برای شما آورده خواهند شد، زیرا دیگر نباید از این بخش خارج شوید.»
ماکس در دل گفت: «خوشبختانه یادداشت‌هایم را به رمز نوشته‌ام! کافی بود
نگاهی به آن‌ها بیندازند!»

پیش از پایان روز، او را در اتاقی کوچک و دلنشین در طبقه چهارم ساختمانی
که به حیاطی وسیع مشرف بود جای دادند و ماکس اندک‌اندک تصویری از
زندگی تازه‌اش به دست آورد.

چنان‌که در نگاه نخست می‌نمود، زندگی‌اش قرار نبود چندان تیره باشد.
همکارانی که در رستوران با آنان آشنا شد، بیشتر مردمانی آرام و ملایم بودند؛
همان‌گونه که از انسان‌های سخت‌کوش انتظار می‌رود. برای آنکه اندکی به این
زندگی مکانیکی رونق دهند - که در آن نشانی از شادی نبود - گروه موسیقی
کوچکی میان خود تشکیل داده بودند و هر شب قطعاتی نسبتاً دلپذیر اجرا

می‌کردند. کتابخانه و اتاق مطالعه نیز در ساعت‌های اندک فراغت، از دیدگاه علمی، مایه پرورش ذهن بود.

شرکت در دوره‌های تخصصی که استادان برگزار می‌کردند برای همه کارکنان اجباری بود و افزون بر آن، پیوسته باید در آزمون‌ها و رقابت‌ها شرکت می‌کردند. با این‌همه، هوای آزاد و آزادی در این محدوده تنگ جایی نداشت. این مجموعه به راستی به یک دانشکده می‌مانست، با این تفاوت که بر مردانی بالغ نظامی سخت‌تر اعمال می‌شد. چنین فضایی ناگزیر بر روحیه آنان سنگینی می‌کرد؛ روحیه‌ای که زیر انضباطی آهنین قرار داشت.

زمستان در میان همین اشتغالات سپری شد و ماکس با تمام وجود، خود را وقف کار کرد. پشتکارش، کمال نقشه‌هایش و پیشرفتی شگفت در همه درس‌هایی که می‌آموخت - پیشرفتی که برای استادان و ممتحنان آشکار بود - در همین مدت کوتاه او را در میان همه آن مردان کوشا به چهره‌ای شناخته بدل کرد. همگان او را ماهرترین طراح، خلاق‌ترین و پربارترین فرد در یافتن راه‌حل می‌دانستند. هرگاه دشواری‌ای پیش می‌آمد، به او رجوع می‌کردند؛ حتی روسا نیز با احترامی که شایستگی برمی‌انگیزد، از تجربه‌اش

بهره می‌گرفتند. اما اگر این جوان می‌پنداشت با رسیدن به قلب بخش نمونه به رازهای نهفته نزدیک‌تر خواهد شد، سخت در اشتباه بود.

زندگی او اکنون در محدوده نرده‌ای آهنین با قطری نزدیک به ۳۰۰ یارد محصور بود؛ حصاری که بخشی از ساختمان مرکزی را در بر می‌گرفت، همان بخشی که او به آن وابسته بود. از نظر فکری، فعالیتش می‌توانست و می‌بایست تا عالی‌ترین شاخه‌های صنعت متالورژی گسترش یابد، اما در عمل، کارش به ترسیم ماشین‌های بخار محدود می‌شد.

او این ماشین‌ها را در اندازه‌ها و توان‌های گوناگون طراحی می‌کرد: برای هر نوع صنعت و کاربرد، برای کشتی‌های جنگی و چاپخانه‌ها. با این حال، هرگز از این وظیفه بسیار تخصصی فراتر نمی‌رفت. تقسیم کار که تا نهایت ممکن پیش رانده شده بود، او را همچون گیره‌ای آهنین در بر گرفته بود.

پس از ۴ ماه حضور در بخش «الف»، ماکس بیش از روز نخست از نقشه کلی کارخانه‌های شهر فولاد آگاهی نداشت. نهایت آنکه اندکی اطلاعات عمومی درباره سازمان این دستگاه عظیم گرد آورده بود؛ دستگاهی که او، با همه شایستگی‌اش، به جز جزء کوچکی از آن نبود.

می‌دانست که مرکز این تار عنکبوت - نماد اشتال‌اشتات - «برج گاو» است؛ بنایی عظیم و یکپارچه که بر همه ساختمان‌های پیرامون سایه می‌افکند. از شایعاتی که در غذاخوری می‌شنید نیز دریافته بود که اقامتگاه خودِ هر شولتس در پای همین برج قرار دارد و تالار محرمانه مشهور در قلب آن جای گرفته است. می‌گفتند این تالار طاق‌دار که در برابر هر خطر آتش‌سوزی محافظت شده، از درون همچون بدنه یک ناو جنگی پوشش فلزی دارد و سامانه‌ای از درهای فولادی با قفل‌های فنردار - درخور محتاط‌ترین بانک‌ها - آن را بسته نگه می‌دارد.

باور عمومی بر این بود که پروفیسور شولتس سرگرم تکمیل سلاحی هولناک و بی‌سابقه است؛ سلاحی که قرار است سلطه‌ای جهانی برای آلمان به ارمغان آورد. ماکس بارها در ذهن خود نقشه‌هایی جسورانه برای نفوذ یا تغییر چهره طرح کرده بود، اما ناچار پذیرفت که چنین کاری شدنی نیست. آن دیوارهای تیره و سترگ که شب‌ها در نور غرق می‌شدند و نگهبانانی آزموده از آن‌ها پاسداری می‌کردند، همواره مانعی شکست‌ناپذیر در برابر هر تلاشی بودند.

حتی اگر تا اندازه‌ای از آن‌ها می‌گذشت، چه می‌دید؟ جزئیات، باز هم جزئیات؛ هرگز تصویر کامل را نه. با این‌همه، اهمیتی نداشت. او سوگند خورده بود تسلیم نشود و نخواهد شد. اگر ۱۰ سال زمان می‌برد، همان اندازه انتظار می‌کشید. روزی فرا می‌رسید که آن راز از آن او باشد؛ باید می‌بود.

شهر فرخنده فرانک‌ویل رو به شکوفایی داشت؛ نهادهای سودمندش همگان را بهره‌مند می‌کرد و افقی تازه از امید پیش چشم مردمی دلسرد می‌گشود. ماکس تردیدی نداشت که در برابر چنین کامیابی‌ای برای نژاد لاتین، شولتس بیش از پیش مصمم خواهد شد تهدیدهایش را عملی کند. خود اشتال‌اشتات و کارخانه‌هایش گواه این اراده بودند. بدین‌گونه هفته‌های بسیاری سپری شدند. روزی در ماه مارس، ماکس درست همان هنگام که برای صدمین بار سوگند پنهانی خود را تکرار کرده بود، یکی از ماموران خاکستری‌پوش به او خبر داد که مدیرکل می‌خواهد با او گفت‌وگو کند.

مدیرکل گفت: «از هر شولتس فرمانی دریافت کرده‌ام که بهترین طراح فنی‌مان را نزد او بفرستم. آن شخص شما هستید. آماده شوید تا به حلقه درونی منتقل شوید. به درجه ستوان ارتقا یافته‌اید.»

در همان لحظه‌ای که نزدیک بود امید خود را از دست بدهد، تلاش سرسختانه‌اش سرانجام راه ورود به جایی را گشود که این‌همه آرزویش را داشت. چهره ماکس از شادی روشن شد.

مدیر ادامه داد: «خوشحالم که چنین خبری به شما می‌دهم و نمی‌توانم از سفارش این نکته خودداری کنم که با همان شجاعتی که آغاز کرده‌اید، راه خود را ادامه دهید. آینده‌ای درخشان پیش روی شماست. بفرمایید.»

بدین‌گونه، ماکس پس از آن دوره طولانی آزمایش، نخستین نشانه رسیدن به هدفی را دید که سوگند خورده بود بدان دست یابد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا لباس‌هایش را در چمدان گذاشت، به دنبال مردان خاکستری راه افتاد و از آخرین حصار گذشت؛ حصارى که حتى ورود از راه «جاده الف» هنوز می‌توانست برایش ممنوع باشد. اکنون در پای «برج گاو» ایستاده بود؛ تا آن زمان تنها سر برافراشته آن را دیده بود که گویی در ابرها فرو رفته است.

آنچه پیش چشمش گشوده شد، به راستی غیرمنتظره بود. مردی را تصور کنید که ناگهان از کارگاهی پرهیاهو و معمولی در اروپا به دل جنگلی بکر

در ناحیه استوایی برده شود؛ شگفتی‌ای که در مرکز اشتال‌اشتات در انتظار
ماکس بود، چنین بود.

همان گونه که وصف نویسندگان بزرگ برزیلیایی جنگل‌های ناشناخته می‌افزاید،
باغ پروفیسور شولتس نیز از دل‌انگیزترین بوستان‌ها فراتر می‌رفت. نخل‌های
باریک، درختان موز با تاجی انبوه و گونه‌های شگفت کاکتوس بوته‌زارها
را شکل می‌دادند. پیچک‌ها با ظرافت بر گرد اوکالیپتوس‌ها می‌پیچیدند،
چون پرده‌هایی سبز آویخته می‌شدند یا به صورت خوشه‌هایی پربرگ فرو
می‌ریختند. گیاهان ظریف فراوان و شکوفا بودند. آناناس‌ها و گواوا در کنار
پرتقال می‌رسیدند. مرغ‌های مگس‌خوار و پرندگان بهشتی با پرهای درخشان
خود در هوای آزاد جلوه می‌کردند، چراکه دما همان قدر گرمسیری بود که
پوشش گیاهی.

ماکس ناخودآگاه پیرامون و بالای سرش را جست‌وجو کرد تا شاید سقفی
شیشه‌ای یا لوله‌های هوای گرم بیابد و راز این معجزه را دریابد؛ اما چون جز
آسمان آبی چیزی ندید، سرگشته از حرکت بازایستاد. ناگهان به یاد آورد که
در فاصله‌ای نه‌چندان دور، معدن زغالی همواره در آتش می‌سوزد. حدس زد

هر شولتس با لوله‌هایی فلزی از این گرمای ارزشمند زیرزمینی بهره گرفته تا هوایی همانند گلخانه پدید آورد.

با این‌همه، چنین توضیحی از درخشش چمنزارها در چشم جوان آلزاسی نکاست و مشامش با لذت از عطرهاى دلپذیری که فضا را پر کرده بودند لبریز شد. برای کسی که ۶ ماه حتی تیغ‌های علف ندیده بود، این منظره طراوتی راستین داشت.

راهی پوشیده از شن، با شیبی ملایم، او را به پای پلکانی باشکوه از مرمر رساند که رواقی ستون‌دار بر آن اشراف داشت. پشت آن، بنای چهارگوش عظیم و سنگینی سر برآورده بود که گویی پایه برج گاو به شمار می‌رفت. زیر این رواق، ماکس ۷ یا ۸ خدمتکار با نیم‌تنه‌های سرخ و نیز دربانی مجلل با کلاه دوگوش^۱ و نیزه‌تبری^۲ در دست دید. میان ستون‌ها نیز شمعدان‌هایی از مفرغ جای داشتند. هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت، غرش خفیفی به او فهماند که راه‌آهن زیرزمینی درست زیر پایش قرار دارد.

۱ کلاه دوگوش (Bicorne): کلاه رسمی اروپایی با ۲ لبه، رایج در سده‌های هجدهم و نوزدهم.

۲ نیزه‌تبر (Halberd): سلاحی دسته‌بلند با تیغه و نوک نیزه‌مانند که بیشتر کاربرد تشریفاتی یافت.

نام خود را اعلام کرد و بی‌درنگ به تالاری راهنمایی شد که به راستی به موزه‌ای از پیکرتراشی می‌مانست. فرصت تأمل نیافت؛ نخست از سالنی با آرایه‌های سیاه و زرین گذشت، سپس از سالنی با نقش‌های سرخ و زرین و سرانجام ۵ دقیقه در سالنی زرد و زرین تنها ماند. پس از آن، پیشخدمتی بازگشت و او را به تالار کاری باشکوه با آرایه‌های سبز و زرین برد.

خود هر شولتس، در حالی که پیپ سفالی بلندی می‌کشید و پارچی از آبجو کنارش بود، در میان همه آن تجملات همچون لکه‌ای گل بر چکمه‌ای از چرم براق می‌نمود. پادشاه فولاد، بی‌آنکه برخیزد یا حتی سر برگرداند، تنها با لحنی سرد گفت: «شما همان طراح هستید؟»

«بله، قربان.»

«نقشه‌هایتان را دیده‌ام؛ بسیار خوب‌اند. اما آیا جز ماشین بخار چیزی می‌شناسید؟»

«در زمینه دیگری آزموده نشده‌ام.»

«از دانش پرتابه‌ها چیزی می‌دانید؟»

«در اوقات فراغت و از سر علاقه آن را مطالعه کرده‌ام.»

این پاسخ توجه هر شولتس را جلب کرد. لطف کرد و روی برگرداند تا کارمندش را بنگرد.

«بسیار خوب، حاضرید با من به طراحی یک توپ پردازید؟ خواهیم دید از عهده چه برمی‌آیید! آه، به سختی می‌توانید جای آن احمق، زونه را بگیرید که همین صبح هنگام کار با دینامیت کشته شد! نادان ممکن بود همه ما را به هوا بفرستد!»

باید پذیرفت که این سنگدلی تکان‌دهنده چیزی جز آن نبود که از دهان هر شولتس انتظار می‌رفت.

فصل هشتم

آشیانه ارژدها

خواننده‌ای که روند پیشرفت جوان آلفاسی ما را دنبال کرده باشد، احتمالاً تعجب نخواهد کرد اگر ببیند او پس از چند هفته جای خود را در نظر هر شولتس کاملاً محکم کرده است. آن دو خیلی زود چنان به هم نزدیک شدند که به ندرت از یکدیگر جدا می‌شدند: با هم کار می‌کردند، با هم غذا می‌خوردند، کنار هم قدم می‌زدند و شب‌ها روبه‌روی لیوان‌های پرکف آبجو می‌نشستند و سیگار می‌کشیدند.

استاد پیشین دانشگاه ینا هرگز همکاری تا این اندازه هم‌فکر نیافته بود؛ کسی که با نیم‌کلام منظورش را می‌گرفت و می‌توانست اندیشه‌های نظری او را بی‌درنگ به کار ببندد. ماکس نه‌تنها در همه بخش‌های حرفه خود توانایی چشمگیری داشت، بلکه هم‌صحبتی خوشایند، کارگری بسیار کوشا و مخترعی پُرآیده و در عین حال فروتن بود.

هر شولتس از داشتن او واقعا خرسند بود. روزی ۱۰ بار با خود می گفت: «چه گنجی! چه مرواریدی است این جوان!»

واقعیت این بود که ماکس از همان نگاه اول، شخصیت کارفرمای هراس انگیزش را شناخته بود و دریافته بود که خودپسندی کور و سیری ناپذیر مهم ترین ویژگی اوست. بنابراین رفتارش را طوری تنظیم می کرد که خودبینی مردی را که در دل برایش ارزشی قائل نبود، راضی نگه دارد.

چند روز بیشتر نگذشته بود که جوان چنان در نواختن این «صفحه کلید انسانی» مهارت پیدا کرد که شولتس را همان قدر آسان هدایت می کرد که پیانیستی ساز خود را می نوازد. روشش ساده بود: توانایی هایش را خوب نشان می داد، اما همیشه طوری که استادش بتواند برتری خود را به رخ بکشد. برای مثال، وقتی طرحی را تمام می کرد، آن را بی نقص تحویل می داد، جز خطایی کوچک که هم دیدنش آسان بود و هم اصلاحش و استاد پیشین با رضایت فورا آن را پیدا می کرد و برطرف می ساخت.

اگر اندیشه ای نظری داشت، در گفت و گو آن را چنان مطرح می کرد که هر شولتس تصور کند خود به آن رسیده است. گاهی حتی یک قدم جلوتر

می‌رفت و با اطمینان می‌گفت: «طرح آن کشتی جنگی با دماغه جداشدنی را که خواسته بودید، آماده کرده‌ام.»

هر شولتس که هرگز چنین فکری نکرده بود، می‌پرسید: «من خواسته بودم؟»
ماکس پاسخ می‌داد: «مگر یادتان نیست؟ دماغه‌ای جداشدنی که پس از برخورد، اژدری^۱ دوک‌مانند در بدنه دشمن جا می‌گذارد تا ۳ دقیقه بعد منفجر شود.»

شولتس می‌گفت: «اصلاً به یاد ندارم. ذهنی مثل ذهن من آنقدر از ایده‌های تازه پُر است که گاهی فکرهای خودم را هم فراموش می‌کنم.»
به این ترتیب، با خیالی آسوده افتخار این اختراع تازه را از آن خود می‌کرد. شاید هم کاملاً فریب این بازی را نمی‌خورد. احتمالاً در دل حس می‌کرد که ماکس از او تواناتر است. اما ذهن آدمی گاهی به ظاهر رضایت می‌دهد؛ همین که می‌توانست خود را برتر ببیند و زیردستش را در این باور نگه دارد، برایش کافی بود.

۱ اژدر (Torpedo): در سده نوزدهم به سلاحی انفجاری برای تخریب کشتی‌ها گفته می‌شد و معنای آن با کاربرد امروزی تفاوت داشت.

گاهی با خنده‌ای بی‌صدا که همه دندان‌هایش را نشان می‌داد، با خود می‌گفت: «با همه زیرکی‌اش، ته ماجرا لابد احمق است!»

اگر غرورش زخمی می‌شد، زود با این فکر آرام می‌گرفت که تنها او در دنیا قادر است این طرح‌ها را عملی کند. بدون سرمایه او، این اندیشه‌ها هیچ ارزشی نداشتند. ماکس در نهایت فقط بخشی از دستگاهی بود که خود شولتس به راه انداخته بود و از این دست دلایل.

با وجود این‌همه توجه، ماکس هرگز محرم راز استاد نشد و پس از ۵ ماه اقامت در برج گاو، بیش از روز نخست از اسرار آنجا سر در نیاورد. گمان‌هایش حالا به یقین تبدیل شده بودند، اما همین. دیگر مطمئن بود که اشتال‌اشتات رازی در دل دارد و هر شولتس هدفی بسیار فراتر از سود را دنبال می‌کند. نوع کارهایش هم نشان می‌داد که به احتمال زیاد سلاخی کاملاً تازه ساخته است.

با این حال، معما هنوز حل نشده بود. ماکس سرانجام به این نتیجه رسید که بدون واداشتن ماجرا به نقطه‌ای تعیین‌کننده، هرگز به دانشی که می‌خواست نخواهد رسید و تصمیم گرفت همین کار را بکند.

شامگاه پنجم سپتامبر بود؛ درست یک سال از روزی می‌گذشت که پیکر دوست کوچکش، کارل را در معدن آلبرشت یافته بود.

در بیرون، زمستان سخت و طولانی آمریکا زمین را یکدست سفید کرده بود؛ اما در پارک اشتال‌اشتات هوا همچنان گرمایی شبیه ژوئن داشت و برف پیش از رسیدن به زمین آب می‌شد و به جای دانه‌های برف، باران می‌بارید.

هر شولتس گفت: «آن سوسیسی‌ها با کلم ترش عالی نبودند؟»

علاقه او به غذای محبوبش حتی با وجود میلیون‌های بیگم هم کم نشده بود.

ماکس گفت: «عالی بود.»

این را در حالی گفت که هر شب با تحمل از همان خوراک می‌خورد تا جایی که دیگر دیدنش هم برایش ناخوشایند شده بود.

همین حال و هوا باعث شد فوراً تصمیمی را که در سر داشت عملی کند.

هر شولتس با آهی گفت: «نمی‌دانم آدم‌ها چطور می‌توانند زندگی را تحمل کنند وقتی نه سوسیسی دارند، نه کلم ترش، نه آبجو.»

ماکس گفت: «زندگی باید برایشان یک عذاب بی‌پایان باشد.»

هر شولتس با شور پاسخ داد: «واقعاً می‌شود کاری خیرخواهانه انجام داد که تمام انسان‌ها را با سرزمین پدری متحد کنیم.»

پادشاه فولاد با اشتیاق گفت: «بله، بله! آن هم خواهد رسید، خواهد رسید! ببین! همین حالا ما در دل آمریکا جا گرفته‌ایم. فقط بگذارید یکی دو جزیره در نزدیکی ژاپن به دست آوریم، آن وقت خواهی دید با چه گام‌های کمی می‌توانیم دور دنیا بچرخیم!»

در این هنگام پیشخدمت پپ‌ها را آورد. هر شولتس پپ خود را پر کرد و آتش زد. ماکس که از پیش تصمیم گرفته بود از این لحظه سرشار از خوشی استفاده کند، پس از چند دقیقه سکوت گفت: «باید بگویم که من به این فتح چندان باور ندارم.»

هر شولتس که دیگر فراموش کرده بود موضوع گفت‌وگو چیست، پرسید: «کدام فتح؟»

ماکس پاسخ داد: «فتح جهان به دست آلمانی‌ها.»
استاد پیشین گمان کرد که درست نشنیده است.
«تو به فتح جهان به دست آلمانی‌ها باور نداری؟»

ماکس گفت: «نه.»

هر شولتس با تعجب گفت: «عجب! دوست دارم دلیل این شک و تردیدت را بدانم.»

ماکس با صدای آرام و خشک و قاطع ادامه داد: «ساده است؛ چون توپخانه‌داران فرانسه در نهایت بهتر عمل خواهند کرد و از شما پیشی خواهند گرفت. هم‌میهنان سوئیسی‌ام که آن‌ها را خوب می‌شناسند، به طور قاطع بر این باورند که یک فرانسوی آگاه، می‌ارزد به ۲ آلمانی. درس ۱۸۷۰ دوباره علیه کسانی که آن را دادند تکرار خواهد شد. هیچ‌کس در کشور کوچک من در این باره تردید ندارد و اگر بخواهم بگویم، این همان نظر بسیاری از خردمندترین مردان انگلستان است.»

ماکس این سخنان را با لحنی خونسرد، خشک و قاطع بر زبان آورد که اگر ممکن بود، اثر این کفرگویی را دو برابر می‌کرد.

هر شولتس با چشمانی پر از حیرت به او خیره شد؛ شگفتی‌اش تا حد خفگی او را در بر گرفت. سپس خون چنان به چهره‌اش هجوم آورد که ماکس لحظه‌ای ترسید که شاید زیاده‌روی کرده باشد. با این حال، چون دید خشم

او نتوانسته است او را از پا درآورد و این بار از شوک نمی‌میرد، گفت: «بله، این واقعا آزاردهنده است که فکرش را کنیم؛ اما حقیقت همین است. اگرچه رقیبان ما در این مورد سروصدا نمی‌کنند، اما به طور جدی مشغول کارند. فکر می‌کنی از جنگ هیچ چیزی نیاموخته‌اند؟ در حالی که ما ابلهانه در حال تلاش برای افزایش وزن توپ‌های خود هستیم، می‌توانی مطمئن باشی که آن‌ها در حال آماده‌کردن چیزی جدید هستند و خواهیم دید چه زمانی از آن استفاده می‌کنند!»

هر شولتس گفت: «چیزی جدید، چیزی جدید!»

ماکس پاسخ داد: «بله، در واقع. ما در فولاد، همان چیزی را می‌سازیم که پیشینیان مان در برنز ساخته بودند. همین!»

هر شولتس با هیجان گفت: «دو برابر!»

ماکس گفت: «در کوتاه‌ترین بیان، ما فقط مقلدیم. حقیقت این است که ما هیچ نبوغی در اختراع نداریم. ما چیزی کشف نمی‌کنیم، اما فرانسوی‌ها می‌کنند و خواهند کرد، این را مطمئن باش!»

هر شولتس که از نظر ظاهر آرام‌تر شده بود، اما لب‌های لرزان و رنگ‌پریده‌اش

نشان می‌داد که در درون آشوب دارد، پاسخ داد: «آیا باید این‌طور تحقیر شوم؟ من، شولتس نامدار، فرمانده بی‌چون و چرای بزرگ‌ترین کارخانه و توپ‌ریزی جهان، کسی که پادشاهان و مجالس در برابرش سر فرود می‌آوردند و حالا یک نقشه‌کش سوئیسی ناچیز به من می‌گوید که من نبوغ اختراع ندارم و از یک توپچی فرانسوی پایین‌ترم! همه این‌ها وقتی که چیزی در کنارم، پشت یک دیوار فلزی، دارم که می‌تواند هزار بار آن بی‌شرم را در هم بکوبد، او را کاملاً خاموش کند و همه استدلال‌های بی‌محتوا را از میان بردارد؟ نه، این غیر قابل تحمل است!»

هر شولتس چنان ناگهانی از جا برخاست که پیمیش شکست. سپس با تمسخر به ماکس نگاه کرد و از میان دندان‌های فشرده گفت: «با من بیا، آقا! می‌خواهم به تو نشان دهم که آیا من، شولتس، از نبوغ اختراع بی‌بهره‌ام یا نه!»

ماکس ریسک بزرگی کرده بود، اما برنده شد؛ آن‌هم به لطف شگفتی‌ای که سخنان جسورانه و غیرمنتظره‌اش برانگیخته بودند و هیجانی که ایجاد کرده بود.

غرور بیشتر از احتیاط در وجود استاد پیشین بود و شولتس اکنون مشتاق بود که راز خود را آشکار کند. با گام‌هایی تند او را به اتاق کارش برد، در را با دقت بست و مستقیم به سوی کتابخانه رفت. صفحه‌ای از کتابخانه را لمس کرد و در کمال شگفتی شکافی در دیوار پدیدار شد که به وسیله ردیف کتاب‌ها پنهان شده بود. این ورودی راهرویی باریک بود که از پلکانی سنگی به پای برج گاو می‌رسید. در آنجا درب چوبی بلوطی با کلیدی کوچک باز شد که هرگز از صاحب آن جدا نمی‌شد. سپس درب دومی ظاهر شد که با قفلی مشابه قفل صندوق‌های پول بسته شده بود.

هر شولتس درب سنگین آهنی را کنار زد که در درون آن دستگاه پیچیده‌ای از مکانیسم‌های انفجاری محافظت شده بود. ماکس که کنجکاوی حرفه‌ای داشت، بسیار علاقه‌مند بود که آن را بررسی کند، اما راهنمایش فرصتی برای این کار به او نداد.

آن دو سپس در برابر درب سومی ایستادند که هیچ قفل یا زبانه‌ای نداشت و با یک فشار ملایم که باید به شیوه‌ای خاص وارد می‌شد، باز شد. با گذشتن از این سومین مانع، هر شولتس و همراهش از پلکانی آهنی با ۲۰۰ پله بالا

رفتند و به فراز برج گاو رسیدند؛ جایی که به سراسر شهر اشتال اشتات دید داشت.

در میانه فضایی شبیه به سنگر که دیوارهایش با روزنه‌های بسیار شکافته شده بودند، توپی فولادی قرار داشت.

استاد که از لحظه ترک تالار غذاخوری کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود، گفت: «ببین!»

این بزرگ‌ترین جنگ‌افزاری بود که ماکس تا آن روز دیده بود. توپ‌پرکنی از عقب، با وزنی دست‌کم ۳۰۰ تن و دهانه‌ای نزدیک به ۵ فوت، بر ارابه‌ای فولادی سوار بود و روی ریل‌هایی از همان فلز حرکت می‌کرد. دستگاهی از چرخ‌دنده‌ها جابه‌جایی آن را چنان آسان کرده بود که حتی کودکی هم می‌توانست آن را هدایت کند. فتری که در پشت ارابه کار گذاشته بودند، لگد توپ را خنثی می‌کرد - یا دست‌کم واکنشی کاملاً یکنواخت پدید می‌آورد - به طوری که پس از هر شلیک، توپ به جای نخست خود بازمی‌گشت.

ماکس که نتوانسته بود تحسینش را پنهان کند، پرسید: «قدرت نفوذ این توپ چقدر است؟»

هر شولتس پاسخ داد: «در فاصله ۲۰ هزار یارد، صفحه‌ای ۴۰ اینچی را چنان سوراخ می‌کند که انگار تکه‌ای نان و کره باشد!»

ماکس گفت: «بردش چقدر است؟»

شولتس با هیجان گفت: «برد؟ همین حالا گفتم نبوغ تقلیدی ما کاری جز دو برابر کردن برد توپ‌های قدیمی نکرده است! اما با این یکی، متعهدم گلوله‌ای را با دقتی قابل قبول تا ۳۰ مایل پرتاب کنم!»

ماکس با ناباوری گفت: «۳۰ مایل! از چه باروت تازه‌ای استفاده می‌کنید؟»
هر شولتس با لحنی خاص پاسخ داد: «حالا دیگر می‌توانم همه‌چیز را به تو بگویم. فاش کردن رازهایم برایت اشکالی ندارد. باروت دانه‌درشت عمرش را کرده است. من از پنبه باروتی^۱ استفاده می‌کنم؛ نیروی انبساطش چهار برابر باروت معمولی است و با افزودن نیترات پتاسیم آن را ۵ برابر هم می‌کنم.»
ماکس گفت: «اما هیچ توپی، حتی از بهترین فولاد، چنین فشاری را مدت زیادی تاب نمی‌آورد. بعد از ۴ یا ۵ شلیک آسیب می‌بیند و خیلی زود از کار می‌افتد.»

۱ پنبه باروتی (Gun-cotton): ماده‌ای انفجاری بر پایه نیتروسلولز که قدرتی بسیار بیشتر از باروت معمولی دارد.

شولتس پاسخ داد: «اگر فقط یک شلیک هم بکند، همان یکی کافی است!»
ماکس گفت: «شلیک گرانی خواهد بود.»

شولتس گفت: «یک میلیون خرج دارد؛ این بهای خالص ساخت آن است.»
ماکس با شگفتی گفت: «یک شلیک به بهای یک میلیون!»

شولتس بی‌درنگ پاسخ داد: «چه اهمیتی دارد، اگر هزار میلیون را نابود کند!»
ماکس تکرار کرد: «هزار میلیون!»

با این حال، هراس و تحسینی را که این ابزار هولناک در دلش برانگیخته بود فرو خورد و گفت: «بی‌تردید توپ شگفت‌انگیزی است؛ اما با همه برتری‌هایش، نظریه مرا تایید می‌کند. پیشرفت‌هایی در کار هست، اما همه از جنس تقلید است، نه اختراع.»

هر شولتس شانه بالا انداخت و گفت: «اختراعی در کار نیست؟ گفتم که دیگر رازی از تو پنهان ندارم. با من بیا.»

پادشاه فولاد و همراهش سنگر را ترک کردند و با بالابری هیدرولیکی به طبقه‌ای پایین‌تر رفتند. آنجا شمار زیادی شیء دراز و استوانه‌ای دیده می‌شد که از دور ممکن بود توپ‌هایی بی‌ارابه به نظر برسند.

هر شولتس گفت: «این‌ها گلوله‌های ما هستند.»

این بار ماکس ناچار شد اعتراف کند که این اشیا به هیچ‌یک از چیزهایی که پیش‌تر دیده بود شباهت ندارند. لوله‌هایی عظیم بودند، حدود ۶ فوت طول و ۳ فوت قطر داشتند؛ با پوششی سربی که آن‌ها را دقیقاً در شیارهای ماریچ توپ جا می‌داد. انتهایشان با صفحه‌ای فولادی بسته شده بود و نوک‌شان به سری فولادی، مجهز به ضربه‌زن، ختم می‌شد.

در ظاهرشان چیزی نبود که ماهیت ویژه این گلوله‌ها را نشان دهد، اما ماکس حس می‌کرد درون‌شان نیرویی نهفته است که از هر آنچه تاکنون ساخته یا حتی تصور شده، مرگبارتر است.

هر شولتس که سکوت او را دید، پرسید: «حدس نمی‌زنی چیست؟»
ماکس پاسخ داد: «راستش نه، قربان. چرا باید گلوله‌ای تا این اندازه بلند و - دست‌کم در ظاهر - سنگین باشد؟»

شولتس گفت: «ظاهرشان فریبنده است و وزن‌شان چندان تفاوتی با گلوله‌ای معمولی در همین کالیبر ندارد. بیا، همه‌چیز را برایت بگویم. پوسته‌ای شیشه‌ای که در محفظه‌ای از چوب بلوط قرار گرفته و با دی‌اکسید کربن

مایع، تحت فشاری برابر با ۷۰ اتمسفر، پُر شده است. هنگام سقوط، محفظه می‌شکند و مایع دوباره به حالت گاز بازمی‌گردد. حجمی عظیم از گاز کربنیک در هوا پخش می‌شود و سرمایی تا ۱۰۰ درجه زیر صفر فضای اطراف را فرا می‌گیرد. هر موجود زنده‌ای در شعاع ۳۰ یاردی مرکز انفجار، همان دم یخ می‌زند و خفه می‌شود. می‌گویم ۳۰ یارد، اما در حقیقت اثر آن بسیار دورتر می‌رود؛ شاید تا ۱۰۰ یا حتی ۲۰۰ یارد.»

سپس ادامه داد: «نکته مهم دیگر این است که چون این گاز از هوا سنگین‌تر است، مدت زیادی نزدیک سطح زمین می‌ماند و ناحیه آلوده را برای ساعت‌ها خطرناک نگه می‌دارد. بنابراین هر موجودی که بخواهد وارد آن شود یا از آن بگذرد، بی‌تردید نابود خواهد شد. اثر این شلیک هم فوری است و هم پایدار. افزون بر این، با طرح من دیگر مجروحی در کار نخواهد بود؛ فقط مردگان!»

هر شولتس آشکارا از شرح‌دادن برتری‌های اختراعش لذت می‌برد. خوش‌خلق‌اش بازگشته بود، از غرور سرخ شده بود و دندان‌هایش برق می‌زد.

دوباره گفت: «تصور کن تعداد کافی از توپ‌های من به سوی شهری در محاصره نشانه بروند. اگر یکی از آن‌ها بتواند محدوده‌ای حدود ۲/۵ ایکر را نابود کند، برای شهری با دو ۲۵۰۰ ایکر^۱ مساحت به ۱۰۰ آتشبار نیاز داریم، هر کدام با ۱۰ توپ. حالا فرض کن همه توپ‌ها در جای خود مستقر باشند، هوا آرام و مساعد باشد و فرمان شلیک با سیم برق داده شود. در کمتر از یک دقیقه، در آن ۲۵۰۰ ایکر حتی یک موجود زنده هم باقی نخواهد ماند! شهر در اقیانوسی از گاز کربنیک فرو خواهد رفت!

این فکر سال گذشته، وقتی گزارش پزشکی مرگ اتفاقی یک معدنچی خردسال را در معدن آلبرشت خواندم، به ذهنم رسید. نخستین جرقه را در ناپل گرفتم، زمانی که از غار سگ دیدن کردم، اما آن حادثه تازه بود که اندیشه‌ام را کامل کرد. اصل ماجرا را می‌فهمی، نه؟ اقیانوسی مصنوعی از دی‌اکسید کربن خالص! اگر تنها یک پنجم هوا دارای این گاز باشد، دیگر قابل تنفس نخواهد بود.»

۱ ایکر (Acre): واحد اندازه‌گیری مساحت، برابر با حدود ۴۰۴۷ متر مربع.

ماکس هیچ نگفت؛ در حقیقت از شدت بهت زبانش بند آمده بود. شولتس آن چنان سرمست پیروزی خود بود که حتی نخواست از این برتری سوءاستفاده کند.

سپس گفت: «فقط یک نکته هست که آزارم می‌دهد.»

ماکس پرسید: «چه نکته‌ای؟»

شولتس گفت: «اینکه هنوز نتوانسته‌ام صدای انفجار را از میان ببرم. همین صدا توپ مرا بیش از حد شبیه توپ‌های معمولی می‌کند. فکرش را بکن اگر بتوانم آن را بی‌صدا شلیک کنم؛ در شبی آرام، مرگی ناگهانی و خاموش یک‌باره بر سر ۱۰۰ هزار نفر فرود می‌آید!»

این چشم‌انداز دل‌انگیز چنان او را در خود فرو برد که به حالتی شبیه خلسه رفت؛ خلسه‌ای که چیزی جز غرق شدن در خودشیفتگی نبود. ماکس برای بیرون آوردنش از این حال گفت: «بسیار خوب، قربان، بسیار خوب! اما هزار توپ از این نوع، هم زمان می‌خواهد و هم پول.»

شولتس بی‌درنگ پاسخ داد: «پول؟ از آن سرشاریم! زمان؟ زمان هم از آن ماست!»

این آلمانی که نمونه کامل مکتب خود بود، به راستی به گفته‌اش ایمان داشت.

ماکس گفت: «با این حال، گلوله‌ای که با دی‌اکسید کربن پُر شده کاملاً تازه نیست؛ سال‌هاست که پرتابه‌های خفه‌کننده شناخته شده‌اند. البته انکار نمی‌کنم که می‌تواند بسیار کارآمد باشد. فقط یک نکته هست.»

شولتس پرسید: «چه نکته‌ای؟»

ماکس گفت: «با این اندازه، وزن چندانی ندارد. اگر هم روزی تا ۳۰ مایل پرتاب شود...»

شولتس با لبخند حرفش را برید و گفت: «قرار نیست ۳۰ مایل برود؛ ۶ مایل کافی است. اما نگاه کن.»

به گلوله دیگری اشاره کرد.

«این یکی فولادی است. درونش پُر است و ۱۰۰ توپ کوچک‌تر در آن جا داده شده، منظم و تودرتو، مثل بخش‌های یک تلسکوپ. این‌ها که به صورت پرتابه شلیک می‌شوند، خود به توپ‌هایی بدل خواهند شد تا گلوله‌های ریز آتش‌زا پرتاب کنند. در حقیقت، یک آتشبار کامل است که از دل آسمان بر

شهر فرود می‌آید و آن را زیر بارانی از آتشی خاموش نشدنی می‌پوشاند! این یکی آنقدر وزن دارد که همان ۳۰ مایل را طی کند. به زودی آزمایشی انجام خواهد شد که اگر ناباوران بخواهند، می‌توانند بروند و ۱۰۰ هزار جسدی را که بر زمین افتاده‌اند با دست لمس کنند.»

در این لحظه برق دندان‌های شولتس چنان آزاردهنده بود که ماکس بی‌اختیار خواست چندتایی از آن‌ها را خرد کند، اما خود را نگه داشت. هنوز همه‌چیز را نشنیده بود.

شولتس ادامه داد: «گفتم که به زودی آزمایشی سرنوشت‌ساز انجام می‌شود.» ماکس با شتاب پرسید: «چگونه؟ کجا؟»

شولتس گفت: «چگونه؟ با یکی از همین گلوله‌ها که از سکوی توپ من شلیک می‌شود و از رشته‌کوه کاسکید^۱ خواهد گذشت. کجا؟ شهری هست که بیش از ۳۰ مایل با ما فاصله ندارد. این گلوله همچون صاعقه بر سر ساکنانش فرود خواهد آمد؛ حتی اگر انتظارش را داشته باشند، نه می‌توانند جلویش را بگیرند و نه از پیامد هولناکش بگریزند. امروز پنجم سپتامبر است.

۱ رشته‌کوه کاسکید (Cascade Range): رشته‌کوهی در غرب آمریکای شمالی که از کانادا تا ایالات متحده امتداد دارد.

خوب، سیزدهم همین ماه، یک ربع مانده به نیمه شب، فرانک ویل از خاک آمریکا محو خواهد شد! سوزاندن سدوم همتایی خواهد یافت. پروفیسور شولتس نیز آتش آسمان را رها خواهد کرد!

با شنیدن این سخنان غیرمنتظره، خون در رگ های ماکس یخ زد. خوشبختانه شولتس آشفستگی او را ندید.

سپس با لحنی آرام تر ادامه داد: «می بینی، ما درست بر خلاف بنیان گذاران فرانک ویل عمل می کنیم. آن ها به دنبال طولانی کردن عمر انسانند و ما در پی کوتاه کردن آن. با این حال، هر چیزی در طبیعت هدفی دارد و دکتر ساراسین با ساختن آن شهر دورافتاده، بی آنکه بداند، میدان آزمایشی باشکوهی در اختیار من گذاشته است.»

ماکس به سختی می توانست آنچه را شنیده بود باور کند.

گفت: «اما ساکنان فرانک ویل هیچ آسیبی به شما نرسانده اند، قربان. تا جایی که می دانم، کوچک ترین دلیلی برای دشمنی با آن ها ندارید.»

هر شولتس گفت: «دوست من، مغز تو با اینکه از بسیاری جهات منظم و کارآمد است، هنوز انباشته از اندیشه هایی سلطیک است؛ اندیشه هایی که

اگر عمرت دراز باشد، روزی به زیانت تمام خواهند شد. درست و نادرست، خیر و شر، واژه‌هایی نسبی و صرفاً قراردادی‌اند. تنها چیزی که قطعیت دارد، قوانین بزرگ طبیعت است. قانون رقابت همان اندازه نیرومند است که قانون جاذبه. مقاومت در برابر آن حماقت است؛ خرد آن است که تسلیمش شوی و در مسیری که نشان می‌دهد گام برداری. بنابراین تصمیم گرفته‌ام شهر دکتر ساراسین را نابود کنم. ۵۰ هزار آلمانی به یاری توپ من، به راحتی کار آن ۱۰۰ هزار خیال‌پرداز را که آنجا گرد آمده‌اند و سرنوشت‌شان نابودی است، یکسره خواهند کرد.»

ماکس فهمید بحث‌کردن با شولتز بی‌فایده است، پس تلاشی برای نرم‌کردن او نکرد.

آن دو اتاق گلوله‌ها را ترک کردند، درهای پنهان را بستند و به تالار غذاخوری بازگشتند. استاد با خونسردی کامل دوباره جام آبجویش را به لب برد، زنگی را به صدا درآورد و به جای پیپی که شکسته بود، پیپی تازه خواست. سپس رو به پیشخدمت گفت: «آرمینیوس و زیگمر حاضرند؟»

خدمتکار پاسخ داد: «بله، قربان.»

شولتس گفت: «بگو نزدیک بمانند.»

وقتی خدمتکار رفت، پادشاه فولاد رو به ماکس کرد و مستقیم در چشمانش نگرست. نگاه ماکس در برابر آن چشم‌های سخت و سرد نلرزد.

پرسید: «واقعا قصد دارید این نقشه را اجرا کنید؟»

شولتس پاسخ داد: «کاملا. موقعیت فرانک‌ویل را با دقتی تا یک دهم ثانیه می‌دانم و سیزدهم سپتامبر، یک ربع مانده به نیمه‌شب، دیگر وجود نخواهد داشت.»

ماکس گفت: «شاید بهتر بود این نقشه را کاملاً محرمانه نگه می‌داشتید.»
هر شولتس پاسخ داد: «دوست من، ذهنت هرگز منطقی نخواهد شد. همین باعث می‌شود کمتر افسوس بخورم که باید جوان بمیری.»
ماکس با شنیدن این جمله از جا پرید.

شولتس با سردی ادامه داد: «مگر هنوز نفهمیده‌ای که من هرگز از نقشه‌هایم جز با کسانی که توان بازگفتن‌شان را ندارند سخن نمی‌گویم؟»
در همین لحظه زنگ به صدا درآمد و آرمینیوس و زیگیمر - ۲ مرد غول‌پیکر - در آستانه در ظاهر شدند.

شولتس گفت: «می‌خواستی رازم را بدانی؛ حالا می‌دانی. دیگر تنها کاری که
برایت مانده، مردن است.»

ماکس پاسخی نداد.

شولتس ادامه داد: «آنقدر باهوشی که بدانی حالا که از نقشه‌هایم باخبری،
نمی‌توانم اجازه دهم زنده بمانی. چنین کاری نابخشودنی و بر خلاف منطق
است. بزرگی هدفم اجازه نمی‌دهد موفقیتش را به خاطر ارزشی چنین نسبی و
ناچیز - یعنی جان یک انسان - به خطر بیندازم؛ حتی انسانی چون تو، دوست
من که سازمان ذهنیات را بسیار می‌ستایم. حقیقتاً افسوس می‌خورم که
لغزشی کوچک از سر غرور مرا ناچار کرده تو را از میان بردارم. اما باید بدانی
در برابر منافعی که خود را وقف‌شان کرده‌ام، جایی برای احساسات نیست. بد
نیست همین حالا بدانی که پیش از تو نیز کسی تنها به این دلیل جان باخت
که به رازم پی برد؛ نه در انفجار دینامیت! قانون سخت است و باید بی‌انعطاف
بماند. نمی‌توانم تغییری در آن بدهم.»

ماکس به شولتس نگاه کرد.

از آهنگ صدایش و سرسختی بی‌رحمانه‌ای که در آن چهره بی‌مو موج می‌زد

فهمید که کارش تمام است. زحمت اعتراض به خود نداد. تنها پرسید: «کی و چگونه خواهم مرد؟»

شولتس آرام پاسخ داد: «نگران نباش. خواهی مرد، اما رنجی نخواهی کشید. یک روز صبح بیدار نخواهی شد؛ همین.»

با اشاره پادشاه فولاد، ماکس را بردند و در اتاقش زندانی کردند. ۲ غول نگهبان در را پاییدند.

اما همین که تنها شد، با لرزی آمیخته به درد و خشم به یاد دکتر، خویشاوندانش، هم‌میهنانش و همه کسانی افتاد که دوست‌شان داشت. با خود گفت: «مرگی که در انتظار من است، اهمیتی ندارد. اما چگونه می‌توانم خطری را که آن‌ها را تهدید می‌کند دفع کنم؟»

فصل نهم

P.P.C

وضعیت به راستی بحرانی بود. ما کس چه می‌توانست بکند؟ کسی که گویی ساعت‌های عمرش رو به پایان بود و شاید با غروب خورشید، واپسین شب زندگی‌اش فرا رسیده می‌رسید. لحظه‌ای خواب به چشمش نیامد؛ نه از ترس آنکه دیگر بیدار نشود، چنان‌که هر شولتس گفته بود، بلکه چون ذهنش یکسره درگیر فرانک‌ویل و فاجعه‌ای بود که در راه بود.

با خود اندیشید: «چه باید بکنم؟ آن توپ را نابود کنم؟ برجی را که روی آن قرار دارد منفجر کنم؟ چگونه؟ فرار کنم؟ وقتی اتاقم زیر نظر ۲ گول قرار دارد؟ تازه اگر هم پیش از سیزدهم سپتامبر بتوانم از اشتال‌اشتات بگریزم، چگونه به آن‌ها کمک خواهم کرد؟ اگر نتوانم شهر عزیزمان را نجات دهم، شاید دست‌کم بتوانم ساکنانش را خبر کنم. خودم را به آنجا برسانم و فریاد بزنم: بگریزید! بی‌درنگ بگریزید! خطر نابودی با آتش و فولاد در کمین شماست!»

اندیشه‌اش ناگهان به سوی شولتس رفت. با خود گفت: «آن مرد تبهکار! حتی اگر اثر ویرانگر گلوله‌اش را بزرگ جلوه داده باشد و نتواند سراسر شهر را به آتش بکشد، تردیدی نیست که با یک شلیک می‌تواند بخش بزرگی از آن را بسوزاند. چه ماشین هولناکی ساخته است! فاصله میان ۲ شهر هم مانعش نخواهد شد؛ گلوله به راحتی به آنجا می‌رسد. سرعتش باید ۲۰ برابر هر چیزی باشد که تا امروز دیده‌ایم؛ چیزی نزدیک به ۱۰ هزار یارد، یعنی حدود ۹ مایل در ثانیه! تقریباً یک سوم سرعت حرکت زمین در مدارش! آیا ممکن است؟ آه، کاش همان شلیک نخست آن توپ لعنتی را منفجر کند! اما امیدی نیست؛ فلزش تاب هر فشاری را دارد. چه دقیق جای فرانک‌ویل را می‌داند! بی‌آنکه از لانه‌اش بیرون بیاید، می‌تواند توپش را با دقتی ریاضی تنظیم کند و گلوله درست در قلب شهر فرود خواهد آمد. چگونه می‌توان به آن مردم بیچاره هشدار داد؟»

سپیده که زد، ماکس هنوز پلک روی هم نگذاشته بود. از بستر آشفته‌اش برخاست و گفت: «باشد، برای شبی دیگر. چون این جلاد می‌خواهد مرا از رنج مرگ برهاند، احتمالاً صبر می‌کند تا خواب بر اضطرابم چیره شود. بعد...

چه مرگی در انتظارم است؟ می‌خواهد در خواب با زهر اسید پروسیک از پا درم آورد؟ یا همان گاز دی‌اکسید کربنی را که در اختیار دارد به اتاقم بفرستد؟ شاید هم آن را به صورت مایع به کار ببرد، مثل گلوله‌های شیشه‌ای‌اش که با تبدیل ناگهانی به گاز، سرمایی ۱۰۰ درجه زیر صفر پدید می‌آورند.

فردا، به جای من - این تن نیرومند و سرشار از زندگی - چیزی جز پیکری خشک و یخ‌زده باقی نخواهد ماند! آه، چه درنده‌ای! اما اگر چاره همین است، بگذار قلبم در آن هوای کشنده یخ بزند و زندگیم فروبمیرد، به شرط آنکه دوستانم، دکتر ساراسین، خانواده‌اش و ژانت کوچک من نجات یابند! برای این کار باید بگریزم. پس خواهم گریخت!

همین که این سخن را بر زبان آورد، با آنکه یقین داشت در اتاقش زندانی است، ناخودآگاه دستگیره در را فشرد. در کمال شگفتی، در گشوده شد. پایین رفت و مانند همیشه به باغ قدم گذاشت؛ همان‌جا که عادت داشت گردش کند. با خود گفت: «پس زندانیِ بلوک مرکزی هستم، نه اتاقم. همین هم امتیازی است!»

اما هنوز چند گامی برنداشته بود که دریافت آزادی‌اش تنها ظاهری است؛ زیرا

هر قدمی که برمی داشت، آرمینیوس و زیگمر همراهش بودند. بارها از خود پرسیده بود وظیفه آن ۲ مرد عظیم الجثه چیست؛ همان ها که با شل های خاکستری، گردن های ستبر، عضلاتی چون هرکول و چهره هایی سرخ با سبیل های انبوه و خط ریش های پرپشت در محوطه دیده می شدند.

اکنون پاسخ را می دانست. آنان مجریان تاریک ترین فرمان های هر شولتس بودند و اینک نقش نگهبان شخصی او را داشتند. این ۲ غول لحظه ای از نظرش دور نمی شدند؛ دم در اتاقش کشیک می دادند و هنگام قدم زدن در پارک سایه وار به دنبالش می آمدند. انبوه تپانچه ها و خنجرهایی که هر یک به کمر بند داشتند، هر اندیشه فراری را از همان آغاز ناممکن می کرد.

افزون بر این، همچون ماهی خاموش بودند. ماکس کوشید با زیرکی سر گفت و گو را باز کند، اما جز نگاهی خشن پاسخی نگرفت. حتی پیشنهاد یک لیوان آبجو - که گمان می کرد ردش نمی نیست - بی اثر ماند.

پس از ۱۵ ساعت زیر نظر گرفتن شان، تنها یک نقطه ضعف در آنها یافت: پیپ. با آسودگی، درست پشت سر او می ایستادند و دود می کردند. ماکس تصمیم گرفت همین ضعف را دستاویز کند. چگونه؟ خود نیز نمی دانست.

اما سوگند خورده بود بگریزد و هیچ فرصتی نباید نادیده گرفته می‌شد. زمان به سرعت می‌گذشت. چه باید می‌کرد؟ با کوچک‌ترین نشانه‌ای از سرکشی یا فرار، گلوله‌ای در سرش می‌نشست. تازه اگر هم خطا می‌رفت، او درست در قلب استحکاماتی سه‌لایه، با ۳ ردیف نگهبان قرار داشت.

شاگرد پیشین مدرسه مرکزی، طبق عادت، وضعیت را به صورت مسئله‌ای ریاضی درآورد: «فرض کنیم مردی زیر نظر ۲ تبهکار بی‌وجدان است که هر یک از او نیرومندتر و تا دندان مسلح‌اند. این مرد نخست باید از چشم این نگهبانان بگریزد. سپس باید از دژی بیرون رود که همه راه‌هایش سخت مراقبت می‌شوند.»

این مسئله دوگانه را ۱۰۰ بار در ذهن مرور کرد، اما هر بار به همان نتیجه رسید: «ناممکن.»

با این‌همه، وخامت موقعیتش گویی نیروی ابتکارش را تیزتر کرده بود. حدس‌زدن اینکه بخت هم در این میان دخالتی داشت یا نه، دشوار است. روز بعد، هنگامی که در پارک قدم می‌زد، نگاهش به بوته‌ای افتاد که همان دم توجهش را جلب کرد. گیاهی علفی و کم‌جلوه بود، با برگ‌هایی بیضی و

نوک‌تیز که یکی در میان روییده بودند و گل‌هایی بزرگ و زنگوله‌مانند به رنگ سرخ، با جامی یک‌تکه که از ساقه‌های فرعی آویخته بودند.

ماکس گیاه‌شناسی را تنها از سر علاقه آموخته بود، اما بی‌درنگ دریافت که این بوته باید از تیره سولاناسه^۱ باشد. بی‌آنکه چندان بیندیشد، برگ‌های چید و در حالی که به راه خود ادامه می‌داد، اندکی از آن را جوید. اشتباه نکرده بود. سنگینی در اندامش نشست و موجی از تهوع بالا گرفت. همین نشانه‌ها کافی بود تا مطمئن شود در کنار آزمایشگاهی طبیعی از بلادونا^۲ قرار دارد؛ گیاهی که از نیرومندترین مواد خواب‌آور به شمار می‌رود. قدم‌زنان پیش رفت تا به دریاچه‌ای مصنوعی رسید که تا انتهای جنوبی پارک کشیده می‌شد و آبشار کوچکی را تغذیه می‌کرد؛ آبشاری که به نظر می‌رسید نمونه‌برداری از آبشار باغ بوآ دو بولونی^۳ باشد.

۱ سولاناسه (Solanaceae): تیره‌ای از گیاهان که برخی از آن‌ها - مانند بلادونا و تاتوره - دارای ترکیبات بسیار سمی هستند.

۲ بلادونا (Belladonna / Deadly Nightshade): گیاهی بسیار سمی از تیره سولاناسه که دارای ترکیبات خواب‌آور و توهم‌زا است و مصرف آن می‌تواند موجب فلج یا مرگ شود.

۳ باغ بوآ دو بولونی (Bois de Boulogne): پارک بزرگی در غرب پاریس که در سده نوزدهم به سیک باغ‌های انگلیسی طراحی شد.

با خود اندیشید: «آب این آبشار به کجا می‌رود؟»

آب نخست در بستر جویباری می‌ریخت که پس از پیچ‌وخم‌هایی چند، در مرزهای پارک ناپدید می‌شد. بی‌تردید راه خروجی وجود داشت و به نظر می‌رسید این جریان از یکی از کانال‌های زیرزمینی می‌گذرد که دشتی آن سوی اشتال‌اشتات را آبیاری می‌کرد. ماکس در آنجا دریچه‌ای برای گریز دید. راه عبور اراهه نبود، اما روزنه‌ای به شمار می‌رفت.

صدایی محتاط در ذهنش گفت: «اگر این گذرگاه با میله‌ای آهنی بسته باشد چه؟»

صدایی دیگر، آمیخته به طعنه، پاسخ داد: «کار بی‌خطرکردن، بی‌سودماندن است! سوهان را برای جوییدن چوب‌پنبه نساخته‌اند و در آزمایشگاه هم سوهان‌های عالی پیدا می‌شوند!»

همین صدا بود که او را به تصمیمی جسورانه راند. در کمتر از ۲ دقیقه، عزمش جزم شد. اندیشه‌ای - اگر بتوان نامش را اندیشه گذاشت - همچون جرقه‌ای در ذهنش جهید؛ نقشه‌ای که شاید هرگز عملی نمی‌شد، اما اگر مرگ پیش از آن فرا نمی‌رسید، بی‌تردید می‌کوشید آن را به انجام برساند.

آرام به سوی همان بوته با گل‌های سرخ بازگشت و دو سه برگ از آن‌ها چید، آن‌هم چنان آشکار که نگهبانانش نتوانند نادیده بگیرند. سپس به اتاقش برگشت و بی‌هیچ پنهان‌کاری، برگ‌ها را کنار آتش خشک کرد، میان دست‌هایش سایید و با توتون خود آمیخت.

در ۶ روز بعد، ماکس هر صبح - برخلاف انتظارش - سالم از خواب برخاست. آیا هر شولتس که دیگر نه او را دیده بود و نه هنگام گردش با او روبه‌رو شده بود، از تصمیم کشتنش منصرف شده بود؟ نه؛ همان‌قدر بعید بود که از نابودی شهر دکتر ساراسین دست بردارد.

ماکس این مهلت ناخواسته را غنیمت شمرد و هر روز نقشه‌اش را تکرار کرد. البته هرگز خود بلادونا را دود نمی‌کرد؛ ۲ کیسه توتون داشت، یکی برای مصرف شخصی، دیگری برای نمایش روزانه. هدفش تنها برانگیختن کنجکاوی آرمینیوس و زیگیمر بود. این ۲ تبهکارِ سیگاری دیر یا زود به بوته‌ای که برگ‌هایش را برمی‌داشت توجه می‌کردند، از او تقلید می‌کردند و آن مخلوط را می‌آزمودند. حدسش درست بود و نتیجه همان شد که انتظار داشت.

روز ششم، در آستانه سیزدهم سپتامبر شوم، ماکس بی‌اعتنا نگاهی به پشت سر انداخت و با رضایت دید نگهبانانش مشتی از برگ‌های سبز را جمع می‌کنند. یک ساعت بعد دید که آن‌ها برگ‌ها را کنار آتش خشک می‌کنند، در دست‌های زمخت‌شان می‌سایند و با توتون می‌آمیزند. از همین حالا می‌شد انتظار لذت را در چهره‌شان خواند.

آیا ماکس تنها می‌خواست آرمینیوس و زیگمر را گیج کند؟ نه، این کافی نبود. حتی اگر از چشم‌شان می‌گریخت، باز باید در آن آبراه پیش می‌رفت؛ هرچند شاید کیلومترها امتداد داشت. اما نقشه‌اش را آماده کرده بود. درست است که ۹ بار از ۱۰ بار ممکن بود جان ببازد، اما وقتی از پیش محکوم به مرگ بود، این خطر چندان اهمیتی نداشت.

شب فرا رسید، سپس زمان شام و بعد گردش همیشگی. این ۳ نفر جدانشدنی راه پارک را پیش گرفتند. ماکس بی‌درنگ و بی‌آنکه لحظه‌ای تلف کند، مستقیم به سوی ساختمانی رفت که جدا از دیگر بناها ایستاده بود؛ همان کارگاهی که همه مدل‌ها در آن ساخته می‌شدند. روی نیمکتی بیرون نشست، پپیش را پُر کرد و شروع کرد به دودکردن.

آرمینیوس و زیگمر که پیپ‌هایشان آماده بود، بر نیمکتی نزدیک نشستند و به زودی دود را به هوا فرستادند. اثر ماده خواب‌آور چندان به درازا نکشید. ۵ دقیقه گذشته بود که آن ۲ غول سنگین، چون خرس‌هایی در قفس، خمیازه می‌کشیدند و کش‌وقوس می‌آمدند. نگاه‌شان تار شد، وزوزی در گوش‌شان پیچید؛ چهره‌های سرخ‌شان به بنفش گرایید، بازوان‌شان بی‌جان افتاد و سرها بر سینه خم شد. پیپ‌ها از دست‌شان لغزید و بر زمین افتاد. آنگاه خروپفی بلند برخاست که با چهچه پرندگانی درآمیخت که در تابستان همیشگی پارک اشتال‌اشتات زندگی می‌کردند.

اکنون زمان ماکس بود. اگر به یاد آوریم که شب بعد، یک ربع مانده به نیمه‌شب، فرانک‌ویل محکوم به نابودی دیگر وجود نداشت، می‌توان شتاب و بی‌تابی او را تصور کرد. به درون کارگاه جست. ساختمان بزرگی بود، چیزی شبیه موزه‌ای از مدل‌ها. ماشین‌های هیدرولیکی، لوکوموتیوها، موتورهای ثابت و متحرک، پمپ‌های مکنده، دستگاه‌های حفاری، کشتی‌ها و ماشین‌آلات دریایی؛ شاهکارهایی که در آن گرد آمده بودند بیش از آن بود که بتوان همه را برشمرد.

مجموعه‌ای از مدل‌های چوبی هر آنچه از آغاز در کارخانه شولتس ساخته شده بود و بی‌گمان در میان‌شان توپ‌ها، اژدرها و گلوله‌های بسیار دیده می‌شد. شب تاریک بود و برای نقشه جسورانه جوان آلزاسی یاری بزرگی به شمار می‌رفت. او امیدوار بود افزون بر گریختن، موزه مدل‌های اشتال‌اشتات را نیز نابود کند.

ماکس چه اندازه آرزو داشت آن برج عظیم گاو را با توپ مرگبارش و هرچه در دل داشت، یکسره نابود کند! اما اندیشیدن به چنین کاری بی‌فایده بود. نخستین کارش این بود که اره کوچک فولادی، مناسب بریدن آهن را که به دیوار ابزار آویخته بود بردارد و در جیب بگذارد. سپس کبریتی از جعبه‌اش بیرون آورد، آن را روشن کرد، توده‌ای از نقشه‌ها و مدل‌های سبک چوب صنوبر را آتش زد و بی‌درنگ بیرون دوید.

آتش در میان این‌همه مواد آتش‌گیر با شتابی هراس‌آور گسترش یافت و شعله‌ها به زودی از هر سوی ساختمان زبانه کشیدند. زنگ خطر به صدا درآمد، سیم‌های برق خبر را به همه جای اشتال‌اشتات رساندند، ناقوس‌ها نواخته شدند و آتش‌نشانان با پمپ‌ها و تجهیزات از هر طرف شتابان رسیدند.

همزمان هر شولتس نیز ظاهر شد؛ حضوری که برای دلگرم کردن کارگران بسیار به جا بود. در چند دقیقه دیگ‌های بخار آماده شدند و پمپ‌های نیرومند به کار افتادند. اما با وجود سیلاب آبی که بر دیوارها و سقف فرو می‌ریخت، آتش نیروی بیشتری گرفت و خیلی زود معلوم شد که امیدی به مهارش نیست. صحنه‌ای باشکوه و در عین حال دهشتناک بود.

ماکس که در گوشه‌ای چمباتمه نشسته بود، چشم از شولتس برنمی‌داشت؛ مردی که کارگزارانش را چنان به پیش می‌راند، گویی به شهری یورش می‌برند. دیگر نیازی نبود ماکس به آتش کمک کند؛ موزه که جدا از دیگر بناها در دل پارک ایستاده بود، به زودی سراسر در کام شعله‌ها فرو می‌رفت.

شولتس، چون دید خود ساختمان را نمی‌توان نجات داد، ناگهان فریاد زد: «۱۰ هزار دلار به هر کس که مدل شماره ۳۱۷۵ را از ویتترین وسط نجات دهد!»

این همان مدل توپ مشهور شولتس بود و او آن را از هر چیز دیگر در موزه گرمی‌تر می‌داشت. اما رسیدن به آن مستلزم عبور از بارانی از جرقه و تیرهای فروافتاده و هوایی بود آکنده از دود سیاه و خفه‌کننده. احتمال جان به

در بردن، یک در برابر ۱۰ هم نبود. با همه بزرگی جایزه، کسی پیش نیامد.
سرانجام مردی قدم جلو گذاشت. ماکس بود.

گفت: «من می‌روم.»

شولتس با شگفتی گفت: «تو؟»

سپس افزود: «بدان که این کار تو را از حکم مرگی که برایت صادر شده نجات
نخواهد داد!»

ماکس پاسخ داد: «چنین انتظاری ندارم. فقط می‌خواهم مدل گران‌بهایتان را
از نابودی برهانم.»

شولتس گفت: «برو! سوگند می‌خورم اگر موفق شوی، ۱۰ هزار دلار
بی‌کم‌وکاست به وارثانت داده شود.»

ماکس گفت: «روی قول‌تان حساب می‌کنم.»

چند دستگاه تنفسی گالیبر برایش آوردند؛ ابزارهایی که همیشه در
آتش‌سوزی‌ها آماده بود تا مردان بتوانند در غلیظ‌ترین دود پیش بروند.
ماکس پیش‌تر نیز یکی از آن‌ها را به کار برده بود، زمانی که کوشید پسرزن
باوئر، کارل بیچاره را از مرگ نجات دهد. یکی از دستگاه‌ها را پراز هوا کردند

و بر پشتش بستند. گیره را بر بینی گذاشت، لوله را در دهان گرفت و به دل دود جست.

با خود گفت: «سرانجام! این هوای فشرده یک ربع دوام می‌آورد. خدا کند همین زمان کافی باشد!»

چنان که می‌توان حدس زد، ماکس کمترین قصدی برای نجات مدل توپ شولتس نداشت. در حالی که هر لحظه جانش در خطر بود، از میان تالار پوشیده از دود، زیر بارانی از اخگرهای سوزان و تیرهای نیم‌سوخته گذشت. خوشبختانه هیچ‌یک به او نخورد و درست همان دم که سقف با غرشی سهمگین فرو ریخت، از سوی دیگر ساختمان بیرون جهید.

رسیدن به جویبار، دویدن در امتداد آن تا دهانه ناشناخته و شیرجه‌زدن در آب، همه در چند ثانیه انجام شد. جریان تند، در عمقی ۷ یا ۸ فوتی، او را با خود برد. نیازی به هدایت نداشت؛ آب او را چنان راست پیش می‌راند که گویی رشته آریادنه^۱ در دست دارد. به زودی دریافت وارد مجرای باریک شده است؛ لوله‌ای که از سرریز رودخانه پُر شده بود.

۱ رشته آریادنه (Ariadne's thread): اشاره‌ای اسطوره‌ای به نخ آریادنه که راه خروج از هزارتوی مینوتور را نشان می‌داد؛ کنایه از راهنمایی که انسان را از مسیر پیچیده نجات می‌دهد.

با خود اندیشید: «این گذرگاه چه اندازه طول دارد؟ همه چیز به همین بستگی دارد! اگر در یک ربع از آن بیرون نروم، هوا تمام می شود و کارم تمام است.»

خونسردی اش را حفظ کرد. ۱۰ دقیقه گذشته بود که ناگهان به مانعی برخورد. میله ای آهنی، لولادار، راه را بسته بود.

با خود گفت: «همان چیزی که از آن می ترسیدم.»

بی درنگ اره را از جیب بیرون کشید و به جان بست میله افتاد.

۵ دقیقه کار هم آن را شل نکرد و میله سرسختانه بسته ماند. نفس کشیدن برای ماکس دشوار شده بود. وزوزی در گوشش پیچید، خون به سرش دوید و حس کرد که به زودی از هوش می رود. با این حال کوشید با کمترین دم و بازدم، هوای اندک باقی مانده را نگه دارد. بست تقریباً بریده شده بود، اما هنوز تسلیم نمی شد! در همان لحظه، اره از دستش لغزید.

اندیشید: «مگر می شود خود خدا هم با من مخالف باشد!»

با هر ۲ دست به میله چنگ زد و با نیروی نومیدانه ای که غریزه بقا به انسان می دهد، آن را تکان داد. میله باز شد. بست تاب نیاورده بود و جریان آب

جوان آلزاسیِ جسور را با خود برد؛ نیمه‌خفه، اما هنوز در تلاشی کم‌جان، در حالی که واپسین ذره‌های هوا را از مخزن فرو می‌برد.

روز بعد، وقتی مردان شولتس جرئت کردند در ویرانه‌های به جامانده از آتش قدم بگذارند، در میان آوار و خاکسترهای گرم هرچه گشتند، نشانی از پیکر انسانی نیافتند. بی‌گمان آن کارگر دلیر جان باخته بود. این جسارت، دوستانی را که در کارگاه‌های گوناگون او را می‌شناختند شگفت‌زده نکرد. مدل گران‌بها نجات نیافته بود، اما مردی که رازهای پادشاه فولاد را می‌دانست، دیگر زنده نبود.

هر شولتس با همان آرامش همیشگی با خود گفت: «آسمان گواه است که می‌خواستم او را از هر رنجی برهانم. به هر حال، چون وارثی برایش نمی‌شناسم، ۱۰ هزار دلار هم برایم ماند!»

این بود همه خطابه‌ای که استاد فیلسوف بر گور پنداشته جوان آلزاسی بر زبان آورد.

فصل دهم

مقاله‌ای از نشریه‌ای آلمانی

نشریه «Unsere Centurie»^۱ - با جلدی به رنگ صورتی مایل به نارنجی - مقاله زیر را درباره فرانک ویل منتشر کرد. این نوشته به ویژه برای خوانندگان سخت‌پسند امپراتوری آلمان دلپذیر بود، شاید از آن رو که شهر را تنها از دیدگاهی کاملاً مادی بررسی می‌کرد.

پیش‌تر گزارشی از پدیده شگفتی که در ساحل غربی ایالات متحده پدید آمده است به خوانندگان خود داده‌ایم. جمهوری بزرگ آمریکا، به سبب سهم بالای مهاجران در جمعیتش، از دیرباز جهان را به رشته‌ای از شگفتی‌ها پیوند داده است، اما تازه‌ترین آن‌ها و بی‌گمان عجیب‌ترین‌شان، شهری است به نام فرانک‌ویل.

۵ سال پیش حتی اندیشه وجود چنین شهری هم در میان نبود؛ اما اکنون شهری است شکوفا و در اوج رونق.

۱ نشریه قرن ما (Unsere Centurie): نشریه‌ای آلمانی؛ عنوان آن به معنای «قرن ما» است.

این شهر شگفت‌انگیز گویی به جادو بر کرانه‌های دلپذیر اقیانوس آرام سر برآورده است. در اینجا نمی‌خواهیم بررسی کنیم که آیا - چنان‌که گفته می‌شود - طرح نخست این کار از آن یک فرانسوی، دکتر ساراسین، بوده است یا نه. چنین چیزی بعید نیست، زیرا گفته می‌شود این پزشک نسبت دوری با پادشاه نامدار فولاد دارد. همچنین بد نیست اشاره کنیم که شایعه شده ارثی قابل توجه که در اصل می‌بایست به هر شولتس برسد، در بنیان‌گذاری فرانک‌ویل بی‌تاثیر نبوده است.

هر جا خیری در جهان سر برآورد، می‌توان مطمئن بود که از بذری آلمانی روییده است؛ حقیقتی که هر بار فرصت یابیم با افتخار بیانش می‌کنیم. با این‌همه، اکنون می‌خواهیم اطلاعاتی دقیق و مستند درباره رشد ناگهانی - و به راستی قارچ‌گونه - این شهر نمونه به خوانندگان خود ارائه دهیم.

بیهوده است اگر نام آن را بر نقشه‌ها بجویید. حتی اطلس بزرگ ۳۷۸ جلدی دانشمند برجسته ما، توختیگمان که در آن هر بیشه و هر دسته درخت جهان کهن و نو با دقت ثبت شده است - و یادبودی باشکوه از دانش جغرافیاست - نیز کمترین نشانی از فرانک‌ویل ندارد.

۵ سال پیش، جایی که امروز این شهر تازه برپاست، بیابانی کامل بود. موقعیت دقیق آن در عرض جغرافیایی ۴۳ درجه و ۱۱ دقیقه و ۳ ثانیه شمالی و طول جغرافیایی ۱۲۴ درجه و ۴۱ دقیقه و ۱۷ ثانیه غربی قرار دارد. چنان‌که پیداست، این نقطه در ساحل اقیانوس آرام و در دامنه رشته فرعی کوه‌های راکی، موسوم به کاسکید، واقع شده است؛ ۶۰ مایل شمال «کیپ وایت» در ایالت اورگن آمریکای شمالی.

این مکان بسیار مناسب از میان گزینه‌های بسیار، با دقتی فراوان برگزیده شده است. از دلایل اصلی این انتخاب می‌توان به آب‌وهوای معتدل نیمکره شمالی - ناحیه‌ای که همواره پیشگام تمدن زمینی بوده است - اشاره کرد و نیز جایگاه آن در دل جمهوری‌ای فدرال و ایالتی تازه‌تاسیس که به شهر امکان داده استقلالی مشابه شاهزاده‌نشین موناکو در اروپا به دست آورد، مشروط بر آنکه پس از گذشت چند سال به اتحادیه بپیوندد.

موقعیت ساحلی آن در کنار اقیانوسی است که روز به روز بیشتر به شاهراه بزرگ جهان بدل می‌شود. خصلت‌هایی چون خاک حاصلخیز و سالم، نزدیکی رشته‌کوهی که آن را از بادهای شمال، جنوب و شرق در پناه می‌گیرد و نسیم

تازه اقیانوس آرام را مامور نوسازی هوای شهر می‌سازد، وجود رودخانه‌ای کوچک با آبی زلال و شیرین که بر اثر آبشارهای پیاپی و جریان تندش سرشار از اکسیژن شده و پاکیزه به دریا می‌ریزد و سرانجام بندری طبیعی که دماغه‌ای خمیده آن را شکل داده و به سادگی می‌توان با موج‌شکن‌ها گسترش داد.

مزایای فرعی دیگری نیز هست، مانند نزدیکی به معادن مرغوب مرمر و سنگ، ذخایر کائولن^۱ و حتی نشانه‌هایی از سنگ معدن طلا. در حقیقت همین نکته آخر نزدیک بود سبب شود از این محل صرف نظر کنند، زیرا بنیان‌گذاران بیم داشتند تب طلا نقشه‌هایشان را بر هم بزند. خوشبختانه قطعات طلا اندک و پراکنده از کار درآمدند.

انتخاب این سرزمین، هرچند پس از بررسی‌های دقیق انجام شد، تنها چند روز به طول انجامید و نیازی به اعزام هیئتی ویژه نداشت. دانش امروز چنان پیشرفته است که انسان می‌تواند بی‌آنکه از اتاق کار خود بیرون رود، درباره دورافتاده‌ترین نقاط جهان اطلاعاتی دقیق به دست آورد.

۱ کائولن (Kaolin): نوعی خاک رس سفید که در ساخت چینی و کاغذ کاربرد فراوان دارد.

پس از قطعی شدن این انتخاب، دو نماینده کمیته سازمان‌دهی نخستین کشتی را از لیورپول گرفتند، ۱۱ روزه به نیویورک رسیدند و ۷ روز بعد به سان‌فرانسیسکو؛ جایی که کشتی بخاری اجاره کردند که در ۱۰ ساعت آنان را به محل مورد نظر رساند.

توافق با مجلس قانون‌گذاری اورگن، دریافت امتیاز ۱۲ مایل زمین در ساحل دریا و دامنه کوه‌های کاسکید و پرداخت چند میلیون دلار غرامت به نیم‌دوجین زارع که حقی واقعی یا ادعایی بر آن زمین داشتند، همه در کمتر از یک ماه انجام شد. تا ژانویه ۱۸۷۲، زمین نقشه‌برداری، اندازه‌گیری و قطعه‌بندی شده بود و سپاهی ۲۰ هزار نفری از کارگران چینی، زیر نظر ۵۰۰ سرکارگر و مهندس اروپایی، سخت مشغول کار بودند.

آگهی‌هایی که در سراسر ایالت کالیفرنیا نصب شده بودند، واگن تبلیغاتی‌ای که همواره به قطاری تندرو متصل بود - قطاری که هر صبح از سان‌فرانسیسکو راه می‌افتاد تا قاره آمریکا را بپیماید - و نیز مقاله‌ای روزانه در ۲۳ روزنامه آن شهر، برای جذب کارگران کفایت کرد. حتی نیازی نشد که با حروف غول‌آسا بر فراز قله‌های راکی اعلام کنند که نیروی کار لازم است.

باید افزود که در همان زمان، سرازیر شدن کارگران چینی به غرب آمریکا بازار کار را سخت آشفته کرده بود و چند ایالت، برای حمایت از جمعیت خود، این بینوایان را دسته‌جمعی اخراج کرده بودند. ساخت فرانک‌ویل درست به موقع رسید و آنان را از نابودی نجات داد.

دستمزدشان - روزی یک دلار - قرار بود پس از پایان کار پرداخت شود و جیره غذایی‌شان را شهرداری توزیع می‌کرد. بدین ترتیب، از آشوب و سوداگری‌های ننگینی که اغلب همراه جابه‌جایی‌های بزرگ جمعیتی است جلوگیری شد. دستمزدها هر هفته، در حضور نمایندگان، در بانک بزرگ سان‌فرانسیسکو سپرده می‌شدند و به هر کارگر هشدار داده بودند که پس از دریافت پول، حق بازگشت ندارد.

این احتیاط کاملاً ضروری بود تا جمعیت زردپوستی که در غیر این صورت بی‌گمان سطح و حال‌وهوای شهر تازه را پایین می‌آورد، از آنجا دور نگه داشته شود. افزون بر این، چون بنیان‌گذاران حق پذیرش یا رد اقامت افراد را برای خود محفوظ داشته بودند، اجرای این سیاست چندان دشوار نبود.

نخستین اقدام بزرگ، ایجاد یک خط راه‌آهن فرعی بود که قلمرو شهر تازه را به مسیر اصلی راه‌آهن اقیانوس آرام متصل می‌کرد و تا ساکرامنتو امتداد می‌یافت. این طرح و همچنین ساخت بندر با شتابی چشمگیر پیش رفت. در ماه آوریل، نخستین قطار مستقیم از نیویورک، اعضای کمیته را - که تا آن زمان در اروپا مانده بودند - به ایستگاه فرانک‌ویل رساند.

در این فاصله، طراحی کلی شهر و جزئیات خانه‌ها و بناهای عمومی متوقف شده بود. این توقف از کمبود مصالح نبود؛ از همان آغاز، صنعت آمریکا اسکله‌های فرانک‌ویل را با هر آنچه برای ساخت‌وساز لازم بود پر کرده بود. مسئله فقط دشواری انتخاب بود. سرانجام بنیان‌گذاران تصمیم گرفتند سنگ تراش‌خورده تنها برای ساختمان‌های ملی و تزئینات عمومی به کار رود و همه خانه‌ها از آجر ساخته شوند. البته منظور آجرهای معمولی، زبر و نیم‌پخته نبود، بلکه آجرهایی سبک، خوش‌قالب، یکنواخت از نظر اندازه و وزن و بافت؛ آجرهایی که در سراسر طول خود سوراخ‌هایی استوانه‌ای و موازی داشتند. وقتی این آجرها کنار هم قرار می‌گرفتند، هوا آزادانه در دیوارها

جریان می‌یافت. این شیوه افزون بر آنکه صدا را کم می‌کرد، به هر واحد مسکونی استقلال کامل می‌داد.

کمیتة نمی‌خواست الگویی خشک و یکسان به سازندگان تحمیل کند. از یکنواختی خسته‌کننده و بی‌روح پرهیز داشت و تنها مجموعه‌ای از قواعد ثابت را تعیین کرد که معماران باید از آن‌ها پیروی می‌کردند.

اول: هر خانه باید جدا از دیگری، در قطعه زمینی دارای درخت، چمن و گل ساخته شود و تنها یک خانواده در آن سکونت داشته باشد.

دوم: هیچ خانه‌ای نباید بیش از ۲ طبقه داشته باشد؛ هوا و نور نباید در اختیار گروهی خاص قرار گیرد و دیگران از آن محروم شوند.

سوم: هر خانه باید ۱۰ یارد از جاده فاصله داشته باشد و با نرده‌ای هم‌قد سینه از آن جدا شود. فضای میان ساختمان و نرده باید به باغ اختصاص یابد.

چهارم: دیوارها باید با همان آجرهای لوله‌دارِ ثبت‌شده ساخته شوند. تزئینات به سلیقه معمار واگذار می‌شود.

پنجم: بام‌ها باید به شکل تراس، با شیبی ملایم از چهارسو، پوشیده از قیر و دارای جان‌پناهی بلند باشند تا خطر سقوط از میان برود؛ همچنین باید

مجراهایی مناسب برای هدایت آب باران پیش‌بینی شود.

ششم: همه خانه‌ها باید بر پی طاق‌دار ساخته شوند که از هر طرف باز باشد و زیر طبقه همکف فضایی هواخور، شبیه تالار، پدید آورد. لوله‌های آب باید آشکارا از ستون مرکزی بالا روند تا همواره بتوان وضعیت‌شان را بررسی کرد و در صورت آتش‌سوزی بی‌درنگ به آب دسترسی داشت. کف این تالار باید حدود ۳ اینچ بالاتر از سطح جاده قرار گیرد و به خوبی شن‌ریزی شود. دری جداگانه و پلکانی مخصوص باید آن را مستقیماً به آشپزخانه و بخش‌های خدماتی وصل کند تا کارهای خانه بی‌آنکه چشم یا بینی را بیازارد انجام شود. هفتم: آشپزخانه و بخش‌های خدماتی، بر خلاف رسم معمول، باید در طبقه بالا و در ارتباط با تراس قرار گیرند. بالابری مکانیکی - که مانند روشنایی مصنوعی و آب با بهایی اندک در اختیار ساکنان گذاشته می‌شود - به آسانی بارها را به این طبقه منتقل خواهد کرد.

هشتم: نقشه اتاق‌ها به سلیقه افراد واگذار می‌شود؛ اما ۲ عامل خطرناک بیماری، یعنی فرش‌ها و کاغذدیواری‌های رنگی، باید کاملاً کنار گذاشته شوند؛ چراکه لانه میکروب و کارگاه سم به شمار می‌آیند. کف‌هایی که استادکاران

با چوب‌های گران‌بها به زیبایی نقش‌ونگار داده‌اند، اگر زیر پارچه‌ای پشمی و نه‌چندان پاکیزه پنهان شوند، ارزش خود را از دست می‌دهند. دیوارهایی که با آجرهای صیقلی پوشیده شده‌اند، درخشندگی و تنوعی دارند که یادآور فضای درونی خانه‌های پمپئی^۱ است؛ شکوهی رنگارنگ که هیچ کاغذدیواری آغشته به هزاران ماده زیان‌آور نمی‌تواند به آن برسد. این دیوارها همچون شیشه شسته و مانند کف و سقف سابیده می‌شوند و جایی برای کمترین آلودگی باقی نمی‌گذارند.

نهم: هر اتاق خواب باید از رختکن جدا باشد. تاکید فراوان می‌شود که این اتاق - جایی که انسان یک سوم عمر خود را در آن می‌گذراند - باید بزرگ، پرهوا و در عین حال ساده باشد. کاربردش تنها خواب است؛ ۴ صندلی و تختی آهنی با ۲ تشک که مرتب کوبیده و تمیز می‌شوند، همه ااث ضروری آن هستند. لحاف‌های پر و رواندازهای سنگین که یاران همیشگی بیماری‌های واگیردارند، به طور طبیعی کنار گذاشته می‌شوند. به جای آن‌ها، پوشش‌های پشمی سبک، گرم و قابل شست‌وشو به کار می‌رود. پرده و

۱ پمپئی (Pompeii): شهر باستانی ایتالیا که پس از فوران آتشفشان وزوو در سال ۷۹ میلادی زیر خاکستر مدفون شد و به سبب نقاشی‌ها و معماری درونی خانه‌ها شهرت دارد.

آویزها ممنوع نیستند، اما اگر استفاده شوند، بهتر است از جنسی باشند که بتوان آن‌ها را شست.

دهم: هر اتاق می‌تواند به دلخواه، با چوب یا زغال گرم شود، اما برای هر دودکش، مجرای رو به هوای بیرون در نظر گرفته شده است. دود، به جای آنکه از بام خارج شود، از راه لوله‌های زیرزمینی به کوره‌هایی ویژه در بیرون شهر هدایت می‌شود؛ کوره‌هایی که به نسبت یک کوره برای هر ۲۰۰ نفر ساخته شده‌اند. در آنجا ذرات کربن از دود گرفته می‌شود و سپس گاز بی‌رنگ در ارتفاع ۳۵ یاردی در هوا رها می‌گردد. این‌ها ۱۰ قاعده‌ای است که برای ساخت هر خانه تعیین شده است.

ترتیبات کلی شهر نیز با همین دقت بررسی شده‌اند. نقشه شهر ساده و منظم است؛ خیابان‌ها با زاویه‌های قائم یکدیگر را قطع می‌کنند، فاصله‌ای برابر و پهنایی یکسان دارند و درخت‌کاری و شماره‌گذاری شده‌اند. برخی از خیابان‌ها که پهن‌ترند، بلوار نامیده می‌شوند و در یک سوی آن‌ها فضایی برای ریل تراموا و راه‌آهن شهری در نظر گرفته شده است. باغ‌های عمومی فراوانند و با نسخه‌هایی نفیس از شاهکارهای پیکرتراشی آراسته شده‌اند؛ تا زمانی که

هنرمندان فرانکویل خود آثاری اصیل بیافرینند که شایسته جایگزینی آنها باشد. هر صنعت و حرفه‌ای آزادانه مجاز است. هر کس بخواهد حق اقامت در فرانکویل را به دست آورد، باید معرفی‌نامه معتبر ارائه دهد، در یکی از حرفه‌های سودمند - در صنعت، علم یا هنر - مهارت داشته باشد و تعهد دهد قوانین شهر را رعایت کند. زندگی بیکارانه در آنجا پذیرفتنی نیست.

اکنون شمار زیادی بنای عمومی برپا شده است. مهم‌ترین آنها کلیسای جامع، نیایشگاه‌ها، موزه‌ها، کتابخانه‌ها، مدارس و تالارهای ورزشی است که با آسایش و تدابیر بهداشتی درخور یک شهر بزرگ تجهیز شده‌اند.

بدیهی است که همه کودکان از ۴ سالگی موظف‌اند در تمرین‌های جسمی و ذهنی شرکت کنند؛ تمرین‌هایی که برای پرورش مغز و عضلات طراحی شده‌اند. آنان همچنین به چنان پاکیزگی سخت‌گیرانه‌ای خو می‌گیرند که لکه‌ای کوچک بر لباس ساده خود را مایه ننگ می‌دانند. پاکیزگی فردی و جمعی اندیشه اصلی بنیان‌گذاران فرانکویل است. تمیزکردن، تمیزکردن بی‌وقفه، برای نابودکردن میازماهایی^۱ که همواره از یک اجتماع بزرگ

۱ میازما (Miasma): در نظریه‌های پزشکی قدیم به هوای آلوده و بدبویی گفته می‌شد که منشأ بیماری پنداشته می‌شد.

برمی‌خیزند؛ این وظیفه اساسی حکومت مرکزی است. از این رو، همه مواد موجود در فاضلاب‌ها به بیرون شهر هدایت، فشرده و هر روز به زمین‌های کشاورزی منتقل می‌شوند.

آب در همه‌جا به فراوانی جاری است.

خیابان‌ها با چوب قیراندود فرش شده‌اند و پیاده‌روهای سنگی چنان پاک‌اند که به حیاطی در هلند می‌مانند. بازارهای مواد غذایی زیر نظارتی سخت قرار دارند و هر تاجری که سلامت عمومی را به خطر اندازد، با شدیدترین مجازات روبه‌رو می‌شود. کسی که تخم‌مرغ فاسد، گوشت ناسالم یا شیری ناخالص بفروشد، همانند مسموم‌کننده‌ای واقعی با او رفتار می‌شود. این وظیفه حساس به افراد باتجربه‌ای سپرده شده که آموزش ویژه دیده‌اند.

اختیار آنان حتی به رختشوی‌خانه‌ها نیز می‌رسد؛ مراکزی بزرگ که به موتورهای بخار، خشک‌کن‌های مصنوعی و مهم‌تر از همه اتاق‌های ضد عفونی مجهزند. هیچ لباس زیر یا پارچه‌ای بدون سفید و پاک‌شدن کامل به صاحبانش بازگردانده نمی‌شود و دقت می‌شود که لباس‌های ۲ خانواده هرگز با هم شسته نشوند. همین احتیاط ساده ارزشی فراوان دارد.

بیمارستان‌ها اندک‌اند، زیرا پرستاری در خانه امری رایج است و این مراکز تنها برای بی‌خانمان‌ها و موارد استثنایی نگه داشته شده‌اند.

اندیشه ساخت بیمارستانی بزرگ‌تر از هر بنای دیگر و گرد آوردن ۷۰۰ یا ۸۰۰ بیمار زیر یک سقف - که کانونی برای آلودگی پدید می‌آورد - هرگز به ذهن بنیان‌گذاران این شهر نمونه راه نیافته است. برعکس، به سود خود و جامعه می‌دانند که بیماران تا حد امکان جدا نگه داشته شوند. در خانه‌ها نیز همین روش اجرا می‌شود و بیمارستان‌ها فقط برای پذیرش موقتِ فوری‌ترین موارد به کار می‌روند.

در این ساختمان‌های سبک که از چوب نراد^۱ ساخته شده‌اند، حداکثر ۲۰ تا ۳۰ بیمار، هر یک در اتاقی جداگانه، جای می‌گیرند و این بناها هر سال به طور منظم سوزانده می‌شوند. افزون بر این، به آسانی می‌توان آن‌ها را به هر بخش شهر منتقل کرد و چون همگی بر اساس یک الگو ساخته شده‌اند، افزایش شمارشان نیز دشوار نیست.

۱ چوب نراد (Fir): نوعی درخت سوزنی‌برگ که چوبی سبک و پرکاربرد در ساخت‌وساز دارد.

نهاد هوشمندانه دیگر، گروهی از پرستاران کارآزموده است که به طور خاص آموزش دیده و همواره در اختیار مردم‌اند. این زنان که با دقت برگزیده شده‌اند، یارانی ارزشمند و فداکار برای پزشکان به شمار می‌آیند. آنان دانشی عملی را - که بسیار ضروری و در عین حال اغلب نایاب است - به درون خانواده‌ها می‌برند و در زمان خطر وظیفه دارند هم از گسترش بیماری جلوگیری کنند و هم از بیماران پرستاری نمایند.

اگر بخواهیم همه برتری‌های بهداشتی این شهر تازه را برشماریم، سخن به پایان نخواهد رسید. هنگام ورود، به هر شهروند دفترچه‌ای کوچک داده می‌شود که مهم‌ترین اصول زندگی سامان‌یافته بر پایه علم را با زبانی روشن و ساده توضیح می‌دهد.

در آن آمده است که تعادل کامل همه کارکردهای بدن یکی از ضرورت‌های سلامت است؛ کار و استراحت هر دو لازم‌اند؛ خستگی برای مغز همان‌قدر ضروری است که برای عضلات؛ و نهم بیماری‌ها از سرایت از راه هوا و غذا ناشی می‌شود. انسان هرچه بیشتر خانه و بدن خود را با تدابیر بهداشتی محافظت کند، باز هم کم است. پرهیز از مواد محرک و سمی، انجام

ورزش‌های بدنی، انجام وظیفه‌ای مشخص در هر روز، نوشیدن آب پاک، خوردن گوشت و سبزی تازه با پختی ساده و خواب منظم ۷ یا ۸ ساعته در شب؛ این‌ها الفبای تندرستی است.

از اصول نخستینی که بنیان‌گذاران وضع کردند، ناگزیر به جایی رسیدیم که از این شهر شگفت‌انگیز همچون شهری کامل سخن بگوییم. در حقیقت نیز چنین است؛ نخستین خانه که ساخته شد، دیگر خانه‌ها گویی به جادو سر برآوردند. تنها کسی که پیش‌تر غرب دور^۱ را دیده باشد می‌تواند این دگرگونی شگرف را درک کند. جایی که در ژانویه ۱۸۷۲ بیابانی بیش نبود، در سال ۱۸۷۳، ۶ هزار خانه داشت و در ۱۸۷۴ شمار آن‌ها به ۹ هزار رسید؛ همه همراه با بناهای عمومی.

بی‌تردید سوداگری نیز در این کامیابی بی‌سابقه سهمی داشته است. چون زمین رایگان بود، خانه‌ها با بهایی اندک فروخته یا اجاره داده می‌شدند.

۱ غرب دور (Far West): اصطلاحی تاریخی برای اشاره به نواحی غربی ایالات متحده در دوره گسترش سرزمینی.

نبود مالیات، استقلال سیاسی این قلمرو کوچک و دورافتاده، تازگی آن و آبوهوای دلپذیر، همگی مردم را به مهاجرت ترغیب کردند. امروز فرانکویل نزدیک به ۱۰۰ هزار نفر جمعیت دارد.

اما برای ما جالبترین نکته، قطعی بودن نتیجه این آزمایش بهداشتی است. در حالی که نرخ مرگومیر سالانه در بهترین شهرهای اروپا یا دنیای نو^۱ هرگز از ۳ درصد کمتر نبوده، میانگین ۵ ساله فرانکویل ۱/۵ درصد است. حتی همین رقم نیز در نخستین تابستان به سبب همه‌گیری خفیف تب اندکی افزایش یافت. سال گذشته این میزان تنها یک و یک‌چهارم درصد بود. مهم‌تر آنکه، به جز چند مورد، همه مرگ‌های ثبت‌شده ناشی از بیماری‌های مشخص و ارثی بوده‌اند. بیماری‌های اتفاقی نه‌تنها بسیار کمتر، بلکه کم‌خطرتر از هر مرکز بزرگ دیگری بوده‌اند و از همه‌گیری‌های واقعی هیچ نشانی دیده یا شنیده نشده است.

پیگیری روند رشد این تجربه جالب خواهد بود و بی‌تردید دانستن اینکه آیا این شیوه علمی می‌تواند در طول یک نسل - یا محتمل‌تر، چند نسل -

۱ دنیای نو (New World): نامی که اروپاییان به قاره آمریکا داده بودند.

زمینه‌های ارثی و بیماری‌زا را تضعیف کند، کنجکاوی برانگیز است. چنان‌که یکی از بنیان‌گذاران نوشته است: «امید به چنین نتیجه‌ای زیاده‌خواهی نیست و اگر چنین شود، شکوه آن تا چه اندازه خواهد بود! همه تا ۹۰ یا ۱۰۰ سالگی زندگی کنند و سپس تنها از فرط کهولت بمیرند، همان‌گونه که بیشتر جانوران و گیاهان می‌میرند.»

در چنین رویایی افسون خاصی نهفته است. با این‌همه، اگر اجازه داشته باشیم نظر صادقانه خود را بیان کنیم، چندان به موفقیت واقعی این آزمایش باور نداریم. در آن قصی بنیادی - و شاید مرگبار - می‌بینیم: اداره آن در دست کمیته‌ای است که عنصر لاتین^۱ در آن برتری دارد و عنصر آلمانی به طور نظام‌مند از آن کنار گذاشته شده است. این نشانه خوبی نیست. از آغاز جهان، هیچ‌چیز پایدار جز به دست آلمان ساخته نشده و بدون او هیچ‌چیز به کمال نرسیده است. بنیان‌گذاران فرانک‌ویل شاید بتوانند زمین را آماده کنند و برخی مسائل خاص را روشن سازند، اما نه در این نقطه از آمریکا، بلکه روزی در مرزهای سوریه است که شهر نمونه واقعی سر برخواهد آورد.

۱ عنصر لاتین: اشاره به ملت‌های ریشه‌گرفته از فرهنگ لاتین، به‌ویژه فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها.

فصل یازدهم

شام در خانه دکتر ساراسین

در سیزدهم سپتامبر، تنها چند ساعت مانده به زمانی که پروفیسور شولتس برای نابودی فرانک ویل تعیین کرده بود، نه فرماندار شهر و نه هیچ‌یک از ساکنان، کوچک‌ترین گمانی از خطری که تهدیدشان می‌کرد نداشتند.

ساعت ۷ عصر فرا رسید. شهر زیبا که در میان انبوه خرزهرها و تمبره‌ندی‌ها نیمه‌پنهان بود، در دامنه کوه‌های کاسکید آرمیده و اسکله‌های مرمی‌اش آرام با امواج اقیانوس آرام نوازش می‌شدند. خیابان‌هایی که با دقت آب‌پاشی شده و نسیمی خنک آن‌ها را تازه کرده بود، منظره‌ای زنده و دلپذیر داشت. درختانی که بر آن‌ها سایه می‌انداختند نرم و آرام خش‌خش می‌کردند. چمنزارهای مخملی، سبز و شاداب بود و باغچه‌های درخشان عطر خود را گرداگرد خانه‌های سفید و آرام می‌پراکنده‌اند. هوا گرم و مطبوع بود و آسمان به آبی دریایی می‌مانست که در انتهای خیابان‌های بلند می‌درخشید.

هر غریبه‌ای که به شهر می‌رسید، بی‌درنگ از چهره سالم مردم و جنب‌وجوش خیابان‌ها شگفت‌زده می‌شد. آکادمی‌های نقاشی، موسیقی و پیکرتراشی، همراه با کتابخانه - که همگی در یک محله قرار داشتند - تازه تعطیل شده بودند. در این مراکز، کلاس‌های عمومی برای گروه‌های کوچک برگزار می‌شدند تا هر شاگرد بیشترین بهره را ببرد. با آنکه جمعیتی که از این ساختمان‌ها بیرون می‌آمدند گاه رفت‌وآمد را کند می‌کردند، نه صدای بی‌حوصلگی به گوش می‌رسید و نه نگاه خشمگینی دیده می‌شد. همه‌جا حال‌وهوایی از سر آرامش و رضایت جریان داشت.

دکتر ساراسین خانه خود را نه در مرکز شهر، بلکه در کنار اقیانوس آرام ساخته بود. این خانه از نخستین بناهای شهر بود و او بی‌درنگ همراه همسر و دخترش ژانت در آن ساکن شده بود.

اوکتاویوس، میلیونر ناگهانی، ترجیح داده بود در پاریس بماند، اما دیگر ماکس را که زمانی راهنمایش بود، در کنار خود نداشت. این دو دوست از وقتی در خیابان «رو دو روا دو سیسیل» با هم زندگی می‌کردند، کم‌کم از هم دور شده بودند.

وقتی دکتر ساراسین با همسر و دخترش به ساحل اورگن مهاجرت کردند،
اوتو کاملاً آزاد شد. به زودی درس و دانشگاه را - که پدرش می‌خواست
ادامه دهد - رها کرد و در آزمون پایانی مردود شد؛ همان امتحانی که
دوستش ماکس در آن رتبه نخست را به دست آورد.

اوتوی بیچاره که نمی‌توانست زندگی خود را سامان دهد، تا آن زمان همیشه
از راهنمایی ماکس بهره می‌برد. اما با رفتن جوان آلزاسی، ناگهان به زندگی
پر زرق و برق پاریس روی آورد. بیشتر وقتش را بر جایگاه کالسکه چهاراسبه
خود می‌گذراند و پیوسته میان خیابان مارینی - جایی که اتاق‌هایی داشت -
و میدان‌های اسبدوانی حومه رفت‌وآمد می‌کرد.

اوتو ساراسین که ۳ ماه پیش حتی به زحمت می‌توانست بر اسبی کرایه‌ای
سوار شود، ناگهان در رموز مربوط به اسبداری صاحب‌نظر شده بود. البته
این دانش را از مهتر انگلیسی خود گرفته بود؛ مردی که به پشتوانه همین
مهارت، کاملاً بر او مسلط شده بود.

صبح‌ها به دیدار خیاطان، زین‌سازان و کفاشان می‌گذشتند و شب‌ها در
تماشاخانه‌ها یا در تالارهای باشگاهی تازه‌تاسیس سپری می‌شدند؛ باشگاهی

که در گوشه خیابان تروشه بنا کرده بود و برایش دلپذیر بود، زیرا کسانی که آنجا رفت و آمد داشتند به ثروتش احترامی می گذاشتند که پیش تر هرگز نصیب شخصیتش نشده بود. او این جمع را بسیار ممتاز می پنداشت.

فهرست اعضا که در اتاق انتظار در قاب زیبایی نصب شده بود، بیشتر نام های بیگانه را نشان می داد. لقب های اشرافی فراوان بود؛ چنان که گویی انسان وارد تالار یک انجمن نسب شناسی شده است. اما اگر کمی پیش تر می رفتید، بیشتر به نمایشگاهی زنده از اقوام گوناگون شباهت داشت.

در میان این جمع، اوتو ساراسین فرمانروایی می کرد. سخنانش نقل، کراوات هایش تقلید و نظرهایش بی چون و چرا پذیرفته می شدند. سرمست از این چاپلوسی، هرگز نفهمید چگونه در قمار و مسابقات اسب دوانی پیوسته پول از دست می دهد. شاید برخی اعضای باشگاه خود را در میراث بیگم ذی حق می دانستند؛ به هر حال، آهسته اما مداوم جیب های خود را از آن پر کردند. پیوند اوتو با ماکس بروکمان، در این زندگی تازه به تدریج سست شد و سرانجام نامه هایشان نیز با فاصله های طولانی رد و بدل می شد. چه وجه مشترکی می توانست میان آن جوان سخت کوش - که همه همتش را صرف

پرورش ذهن خود می‌کرد - و این جوان بیکار و مغرور از ثروت یافت شود که ذهنش جز به گفت‌وگوهای باشگاه و اصطبل مشغول نبود؟ می‌دانیم که ماکس پاریس را ترک کرد؛ نخست برای زیر نظر گرفتن شولتس که به تازگی اشتال‌اشتات را به عنوان رقیب فرانک‌ویل بنا کرده بود و سپس برای آنکه واقعا به خدمت «پادشاه فولاد» درآید!

او تو ۲ سال به این زندگی بیهوده ادامه داد. اما سرانجام از این سرگرمی‌های پوچ خسته شد و روزی، پس از آنکه چند میلیون فرانک بر باد داده بود، نزد پدرش بازگشت و بدین‌گونه خود را از سقوطی اخلاقی و جسمی نجات داد. خواهرش ژانت اکنون دختری ۱۹ ساله و بسیار زیبا شده بود؛ دختری که ظرافت فرانسوی‌اش در این ۴ سال اقامت در سرزمین تازه، با بهترین ویژگی‌های آمریکایی درآمیخته بود. مادرش گاه می‌گفت اکنون که دخترش را کاملا در کنار خود دارد، تازه معنای صمیمیت واقعی را فهمیده است.

اما مادام ساراسین، پس از بازگشت پسر محبوبش، به همان اندازه خوشبخت بود که انسان می‌تواند در این جهان باشد؛ زیرا در همه کارهای نیکی که همسرش با ثروت عظیم خود انجام می‌داد، شریک بود.

در همان شبی که از آن سخن گفتیم، دکتر ساراسین دو تن از صمیمی‌ترین دوستانش را به شام دعوت کرده بود: سرهنگ هندون، قهرمان سالخورده جنگ داخلی که یک بازو را در پیتسبورگ^۱ و یک گوش را در سون‌اوکس^۲ از دست داده بود، اما هنوز در شطرنج حریفی سرسخت به شمار می‌رفت و موسیو لِنْتِس، مدیرکل آموزش در شهر جدید.

گفت‌وگو بر سر برنامه‌های اداره شهر و نتایجی که تاکنون در خدمات عمومی، نهادها، بیمارستان‌ها و انجمن‌های یاری متقابل به دست آمده بودند، جریان داشت. موسیو لِنْتِس، مطابق برنامه دکتر - که آموزش دینی را نیز از یاد نبرده بود - چندین مدرسه ابتدایی بنیان گذاشته بود. در این مدارس وظیفه آموزگار آن بود که ذهن کودک را با نوعی ورزش فکری پرورش دهد؛ تمرینی که با استعدادهای طبیعی او هماهنگ باشد.

کودک پیش از آنکه ذهنش از اطلاعات انباشته شود، نخست می‌آموخت که دانشی را دوست بدارد.

۱ پیتسبورگ (Pittsburgh): شهری صنعتی در ایالت پنسیلوانیا که در جنگ داخلی آمریکا اهمیت راهبردی داشت.

۲ سون‌اوکس (Sevenoaks): شهری در جنوب انگلستان.

بدین ترتیب از آن دانشی که به گفته مونتنی^۱، «بر سطح مغز شناور می ماند» بی آنکه در فهم نفوذ کند یا انسان را خردمندتر و بهتر سازد، پرهیز می شد. ذهنی که چنین آماده شده باشد، بعدها می تواند راه خود را برگزیند و آن را با سودمندی دنبال کند.

در این آموزش منظم، اصول تندرستی جایگاهی اساسی داشت. انسان باید هم بر ذهن خود مسلط باشد و هم بر بدنش. اگر یکی از این دو از کار بیفتند، رنج ناگزیر است؛ ذهن، اگر از پشتیبانی بدن محروم بماند، خیلی زود از پا درمی آید.

فرانکوویل اکنون به بالاترین درجه شکوفایی فکری و مادی رسیده بود. در کنگره آن، نامدارترین و دانشمندترین مردان دو جهان گرد آمده بودند. هنرمندان، نقاشان، پیکرتراشان و موسیقی دانان، مجذوب آوازه شهر، به آن روی می آوردند. همه جوانانی که امید می رفت روزی این گوشه از آمریکا را روشن کنند، نزد همین استادان آموزش می دیدند.

۱ مونتنی (Montaigne): میشل دو مونتنی، فیلسوف و نویسنده فرانسوی قرن شانزدهم، مشهور به بنیان گذاری شیوه نوین مقاله نویسی.

این آتَنِ تازه - با ریشه‌ای فرانسوی - در راه آن بود که به یکی از بزرگ‌ترین شهرهای جهان بدل شود. در کالج‌ها، افزون بر آموزش مدنی، تربیت نظامی سنجیده‌ای نیز ارائه می‌شد. همه جوانان، کار با سلاح گرم و اصول نخستین راهبرد و فنون جنگ را می‌آموختند.

وقتی سخن به اینجا رسید، سرهنگ هندون از سربازان تازه‌اش با خرسندی یاد کرد.

او گفت: «این جوان‌ها از همین حالا به راه‌پیمایی‌های طولانی، خستگی و هرگونه تمرین مردانه خو گرفته‌اند. ارتش ما از شهروندان تشکیل شده است و وقتی زمان آزمون فرا برسد، خواهید دید که سربازانی منظم و قابل اعتمادند.»

فرانک‌ویل با همه ایالت‌های همسایه روابطی دوستانه داشت، زیرا هر جا فرصتی پیش می‌آمد با آنان همکاری کرده بود. با این حال، چون منافع ملت‌ها گاه سپاس را به فراموشی می‌سپارد، دکتر و دوستانش تصمیم گرفتند این اصل را از یاد نبرند که «خدا به کسانی کمک می‌کند که به خود کمک می‌کنند» و پیش از هر چیز بر توان خود تکیه داشته باشند.

شام به پایان رسیده بود، دسر روی میز قرار داشت و مطابق رسم معمول، بانوان تازه اتاق را ترک کرده بودند. دکتر ساراسین، اوتو، سرهنگ هندون و موسیو لِنْتِس همچنان گفت‌وگو را ادامه می‌دادند و درباره مسائل مهم اقتصاد سیاسی بحث می‌کردند که خدمتکاری وارد شد و روزنامه دکتر را به دستش داد.

روزنامه «نیویورک هرالِد» بود. این نشریه معتبر همواره نسبت به بنیان‌گذاری و سپس پیشرفت فرانک‌ویل نظر مساعدی نشان داده بود و رهبران شهر معمولاً ستون‌های آن را برای آگاهی از دگرگونی‌های احتمالی افکار عمومی در ایالات متحده دنبال می‌کردند.

این اجتماع مردم خوشبخت، آزاد و مستقل در قلمرو کوچک و بی‌طرف خود، حسادت بسیاری را برمی‌انگیخت. اگر فرانک‌ویل در آمریکا دوستانی داشت که از او دفاع کنند، دشمنانی هم بودند که از حمله به آن لذت می‌بردند. با این‌همه، «نیویورک هرالِد»^۱ در صف حامیان شهر قرار داشت و پیوسته با تحسین و احترام از آن یاد می‌کرد.

۱ نیویورک هرالِد (New York Herald): روزنامه‌ای پرنفوذ در قرن نوزدهم آمریکا که در شکل‌دهی افکار عمومی نقش مهمی داشت.

دکتر ساراسین، بی‌آنکه رشته سخنش را قطع کند، روزنامه را گشود و نگاهش بی‌اختیار به نخستین ستون افتاد. ناگهان با شگفتی بر جا ماند. سطرهای زیر را نخست در دل خواند و سپس با صدایی بلند برای دوستانش - که بهت‌زده و خشمگین شده بودند - تکرار کرد:

«نیویورک، هشتم سپتامبر؛ به زودی تلاشی خشونت‌آمیز علیه حقوق انسان‌ها روی خواهد داد. از منبعی قابل اعتماد آگاه شده‌ایم که در اشتال‌اشتات تدارکاتی هولناک در جریان است، با این هدف که به فرانک‌ویل، شهری با ریشه فرانسوی، حمله شود تا به نابودی آن بینجامد. نمی‌دانیم ایالات متحده می‌تواند یا باید در این نبرد - که نژادهای لاتین و ساکسون را رو در روی هم قرار خواهد داد - مداخله کند یا نه؛ اما همراه با همه انسان‌های درستکار، این سوءاستفاده نفرت‌انگیز از قدرت را محکوم می‌کنیم. فرانک‌ویل نباید لحظه‌ای را در آماده‌سازی دفاعی خود از دست بدهد و...»

فصل دوازدهم

شورا

نفرتی که «پادشاه فولاد» از کار دکتر ساراسین در دل داشت، بر کسی پوشیده نبود. همه می‌دانستند شهر او رقیب فرانک‌ویل است. اما هیچ‌کس باور نمی‌کرد که بتواند به شهری آرام حمله کند و در یک ضربه نابودش سازد. با این حال، مقاله «نیویورک هرالد» کاملاً روشن بود. خبرنگاران آن روزنامه از نقشه‌های هر شولتس باخبر شده بودند و همان‌طور که نوشته بودند، حتی ساعتی هم برای درنگ باقی نمانده بود.

دکتر نیک‌سرشت از این خبر مات مانده بود. مانند بسیاری از انسان‌های درستکار، تا آنجا که می‌توانست از باورکردن نیت‌های شیرانه دیگران سر باز می‌زد. برایش تصورناپذیر بود که انسانی بتواند بی‌هیچ دلیل کافی و تنها از سر بدخواهی، شهری را که از جهاتی سرمایه مشترک بشریت به شمار می‌رفت نابود کند.

با سادگی گفت: «فقط تصور کنید که میانگین مرگومیر ما امسال تنها یک و یک چهارم درصد خواهد بود! در شهر ما حتی پسر بچه‌ای ۱۰ ساله نیست که خواندن نداند و از روزی که فرانک ویل بنا شده، نه قتل رخ داده و نه سرقتی! آن وقت این بربرها می‌خواهند چنین تجربه موفق را در همان آغاز از میان ببرند! نه، نمی‌توانم باور کنم که یک شیمی‌دان، یک دانشمند - حتی اگر ۱۰۰ بار هم آلمانی باشد - دست به چنین جنایتی بزند!»

با این همه، ناچار بودند به گزارش روزنامه‌ای اعتماد کنند که همواره پشتیبان طرح آنان بود و بی‌درنگ دست به کار شوند. نخستین لحظه بهت گذشت و دکتر ساراسین که دوباره بر احساسات خود مسلط شده بود، رو به دوستانش کرد و گفت: «آقایان، شما اعضای شورای شهر هستید و همان گونه که وظیفه من است، بر شما نیز واجب است هر اقدامی را که برای امنیت شهر لازم است انجام دهید. نخست چه باید کرد؟»

موسیو لِنْتِس گفت: «هیچ امیدی به حل مسالمت‌آمیز این ماجرا نیست؟ نمی‌توان شرافتمندانه از جنگ پرهیز کرد؟»

اوتو پاسخ داد: «ناممکن است. روشن است که هر شولتس به هر بهایی این کار را خواهد کرد. کینه‌اش اجازه سازش نمی‌دهد.»

دکتر با قاطعیت گفت: «بسیار خوب، آماده پذیرایی از او خواهیم بود. به نظر شما، سرهنگ، چیزی می‌تواند در برابر توپ‌های اشتال‌اشتات تاب بیاورد؟» سرهنگ هندون پاسخ داد: «هر نیروی انسانی را می‌توان با نیرویی دیگر پاسخ داد. اما نباید بخواهیم با همان روش و همان سلاح‌هایی که شولتس برای حمله به کار خواهد گرفت از خود دفاع کنیم. ساخت جنگ‌افزاری که توان مقابله با او را داشته باشد زمان می‌برد و حتی نمی‌دانم از عهده‌اش برمی‌آیم یا نه، زیرا کارگاه‌های تخصصی لازم را نداریم. تنها راه ایمنی این است که دشمن را در فاصله نگه داریم و نگذاریم محاصره‌ای شکل بگیرد.» دکتر ساراسین گفت: «همین حالا شورا را فرا می‌خوانم» و مهمانانش را به اتاق کار خود برد.

اتاقی ساده بود. ۳ دیوار آن با قفسه‌هایی پوشیده شده بودند و در دیوار چهارم، زیر تابلوها و اشیای تزئینی، ردیفی از دهانه‌های شماره‌گذاری شده دیده می‌شدند که اندکی به شیپورهای شنوایی شباهت داشتند.

دکتر گفت: «به لطف تلفن، می‌توانیم بی‌آنکه کسی خانه‌اش را ترک کند، جلسه شورا را برگزار کنیم.»

او زنگی را به صدا درآورد که بی‌درنگ ارتباطش را با خانه همه اعضا برقرار کرد. کمتر از ۳ دقیقه بعد، واژه «حاضر» که از هر خط به گوش می‌رسید، خبر از تشکیل جلسه می‌داد.

دکتر مقابل دهانه دستگاه ایستاد، زنگ را فشرد و گفت: «جلسه رسمیت دارد. دوست ارجمندم سرهنگ هندون سخن خواهد گفت؛ مطلبی بسیار مهم برای اعلام دارد.»

سرهنگ در برابر تلفن قرار گرفت، مقاله «نیویورک هرالد» را خواند و پیشنهاد کرد بی‌درنگ تدابیری برای مقابله با پیشروی دشمن اندیشیده شود.

هنوز سخنش تمام نشده بود که عضو شماره ۶ پرسید: «اگر تلاش‌های شما برای دور نگه داشتن دشمن موفق نشود، آیا دفاع ممکن خواهد بود؟»

سرهنگ پاسخ مثبت داد. پرسش و پاسخ، همراه با توضیحاتی که پیش‌تر داده شده بود، همان دم به گوش همه اعضای نادیدنی شورا رسید.

عضو شماره ۷ پرسید: «چه مدت زمان برای آماده‌شدن مردم فرانک‌ویل لازم است.»

سرهنگ گفت نمی‌تواند دقیق بگوید، اما بهتر است چنان عمل کنند که گویی تا دو هفته دیگر مورد حمله قرار خواهند گرفت.

عضو شماره ۲ پرسید: «باید منتظر حمله بمانیم یا بهتر است پیش‌دستی کنیم؟»

سرهنگ پاسخ داد: «باید هرچه در توان داریم برای جلوگیری از آن به کار بگیریم و اگر ناوگانی ما را تهدید کند، باید کشتی‌های هر شولتس را با اژدر منفجر کنیم.»

در این هنگام، دکتر ساراسین پیشنهاد کرد برجسته‌ترین شیمی‌دانان و کارآزموده‌ترین افسران توپ‌خانه نیز به شورا دعوت شوند تا طرح‌هایی را که سرهنگ آماده ارائه داشت بررسی کنند.

عضو شماره یک پرسید: «برای آغاز فوری کارهای دفاعی چه مبلغی لازم است؟»

پاسخ آمد: «باید ۱۵ تا ۲۰ میلیون دلار در اختیار داشته باشیم.»

پیشنهاد شد که مجمع شهروندان بی‌درنگ فراخوانده شود.

رئیس، دکتر ساراسین، گفت: «این پیشنهاد را به رای می‌گذارم.»

زنگ هر تلفن ۲ بار به صدا درآمد و اعلام کرد که پیشنهاد به اتفاق آرا

تصویب شده است. ساعت ۸:۳۰ بود. جلسه شورا تنها ۱۸ دقیقه طول

کشیده و مزاحم آسایش هیچ‌کس نشده بود.

مجمع عمومی نیز با روشی به همان اندازه ساده و تقریباً به همان سرعت

فراخوانده شد. دکتر ساراسین رای شورا را از راه تلفن به تالار شهر رساند.

بی‌درنگ زنگ‌هایی برقی بر فراز ستون‌هایی که در میدان‌های شهر برپا بودند

به صدا درآمدند. بالای این ستون‌ها صفحه‌های روشن ساعت‌مانندی قرار

داشتند که عقربه‌هایشان با نیروی برق، زمان ۸:۳۰ را نشان می‌داد؛ ساعت

تشکیل مجمع.

این فراخوان پرطنین که یک ربع ادامه یافت، مردم را از خانه‌هایشان بیرون

کشید. هر کس به نزدیک‌ترین صفحه نگاه می‌کرد و درمی‌یافت وظیفه‌ای

همگانی حضور او را در تالار شهر می‌طلبید، سپس با شتاب راهی آنجا

می‌شد.

کمتر از ۴۵ دقیقه بعد، مجمع کامل شد. دکتر ساراسین در جایگاه ریاست قرار داشت و اعضای شورا گرد او بودند، در حالی که سرهنگ هندون پای سکویی که قرار بود از آن سخن بگوید انتظار می‌کشید.

بیشتر شهروندان از پیش می‌دانستند چرا فراخوانده شده‌اند. گفت‌وگوهای شورای شهر که تلفن تالار شهر آن‌ها را به طور خودکار ثبت کرده بود، بی‌درنگ به روزنامه‌ها فرستاده شده، در چاپی ویژه منتشر و در سراسر شهر نصب شده بودند. تالار شهر ساختمانی بسیار بزرگ بود؛ سقفی شیشه‌ای داشت و با چراغ‌های گاز به خوبی روشن شده بود. جمعیتی که آن را پر کرده بودند آرام و منظم ایستاده بودند. چهره‌ها شاد بودند و سلامت کامل، زندگی فعال و منظم و وجدانی آسوده آنان را از هر هیجان تند ترس یا خشم دور نگه می‌داشت.

دقیقا ساعت ۸:۳۰ رئیس زنگ را به صدا درآورد و سکوت بر مجلس حاکم شد. سرهنگ به سکو رفت. با زبانی ساده اما قاطع - بی‌هیچ آرایه‌پردازی و ادعای خطابه - چنان‌که شایسته مردی است که از موضوع خود آگاه است و روشن سخن می‌گوید، از دشمنی دیرینه هر شولتس با فرانک‌ویل، دکتر

ساراسین و دستاوردهای او سخن گفت. سپس به آمادگی‌های هولناکی اشاره کرد که «نیویورک هرالده» خبرشان را داده بود؛ آمادگی‌هایی برای نابودی شهر و ساکنانش.

ادامه داد: «این شما هستید که باید تصمیم بگیرید چه باید کرد. شاید کسانی که نه شجاعت دارند و نه میهن‌دوستی، ترجیح دهند این سرزمین را رها کنند و مهاجمان را آزاد بگذارند تا با خانه تازه‌شان هرچه می‌خواهند بکنند. اما من از پیش مطمئنم چنین پیشنهاد ترس‌آلودی در میان همشه‌ریانم پژواکی نخواهد داشت. کسانی که بزرگی هدف بنیان‌گذاران این شهر نمونه را درک کرده‌اند و قوانینش را پذیرفته‌اند، بی‌گمان مردمی شجاع و خردمندند. شما که نمایندگان راستین پیشرفت هستید، هر کاری خواهید کرد تا این شهر بی‌مانند را نجات دهید؛ این یادگار پرافتخاری که علم برای بهبود زندگی انسان برپا کرده است. پس وظیفه شماست که اگر لازم شد، جان خود را نیز در راه آن بدهید.»

این سخنان با تشویقی بلند روبه‌رو شد و چند سخنران دیگر نیز از پیشنهاد سرهنگ پشتیبانی کردند. دکتر ساراسین بر ضرورت تشکیل «کمیته دفاع»

تاکید کرد؛ کمیته‌ای که باید بی‌درنگ و با حفظ رازداری لازم در عملیات نظامی دست به کار شود. پیشنهاد پذیرفته شد. یکی از اعضای شورای شهر پیشنهاد کرد ۵ میلیون دلار برای این کار اختصاص یابد. حاضران با بالا بردن دست موافقت خود را اعلام کردند.

ساعت ۱۰:۲۵ بود که جلسه پایان یافت و شهروندان فرانک‌ویل آماده ترک تالار شدند، اما ناگهان حادثه‌ای غیرمنتظره رخ داد. سکوی خالی یک‌باره به وسیله مردی ناشناس اشغال شد؛ گویی از دل هوا پدیدار شده باشد. ظاهرش عجیب بود، چهره‌اش از هیجانی شدید خبر می‌داد، اما حالت بدنش آرام و استوار بود. لباس‌های پاره و گل‌آلود و پیشانی خونینش نشان می‌دادند اتفاقی خارق‌العاده را از سر گذرانده است.

با دیدن او همه ایستادند. مرد با حرکتی قاطع سکوت خواست. چه کسی بود؟ از کجا آمده بود؟ هیچ‌کس - حتی دکتر ساراسین - جرئت نکرد از او بپرسد.

گفت: «من تازه از اشتال‌اشتات گریخته‌ام. هر شولتس مرا به مرگ محکوم کرده بود. خدا خواست به موقع به شما برسم تا شاید بتوانم نجات‌تان دهم.

برای همه شما غریبه نیستم. استاد ارجمندم، دکتر ساراسین، می‌تواند تایید کند که با وجود این ظاهر که حتی مرا برای او ناشناختنی کرده، هنوز می‌توان به ماکس بروکمان اعتماد کرد.»

دکتر و اوتو هم‌زمان فریاد زدند: «ماکس!»

به سویش رفتند، اما او با اشاره‌ای آنان را متوقف کرد.

ماکس واقعا به شکلی معجزه‌آسا نجات یافته بود. پس از آنکه دریچه آهنی را گشود، درست در لحظه‌ای که نزدیک بود خفه شود، جریان آب او را با خود برد و ۲ دقیقه بعد بیرون از اشتال‌اشتات - اما نیمه‌جان - به ساحل پرتاب کرد. چندین ساعت در تاریکی، دور از هر کمک، در آن بیابان خلوت بی‌حرکت افتاده بود. وقتی به هوش آمد، روز شده بود. خدا را شکر کرد که از آن اشتال‌اشتات هولناک گریخته و دیگر زندانی نیست. اما بلافاصله فکرش متوجه دکتر ساراسین، دوستانش و همشهریانش شد.

با خود گفت: «باید نجات‌شان بدهم!»

با تلاشی سخت از جا برخاست. ۳۰ مایل با فرانک‌ویل فاصله داشت و باید این راه را پیاده می‌رفت؛ زیرا در آن مسیر نه راه‌آهنی بود و نه حتی ارابه یا

اسبی پیدا می‌شد. همه از اطراف آن شهر هراس‌انگیز دوری می‌کردند. با این حال، بی‌آنکه لحظه‌ای بیاساید، پیش رفت و ساعت ۱۰:۱۵ دقیقه به شهر رسید.

اعلان‌هایی که بر دیوارها نصب شده بودند، همه‌چیز را به او فهماندند. مردم از خطر آگاه شده بودند، اما از شدت هولناک و فوری بودن آن خبر نداشتند. فاجعه‌ای که هر شولتس تدارک دیده بود، قرار بود همان شب، ساعت ۱۱:۴۵ رخ دهد. اکنون ۱۰:۱۵ بود.

ماکس لحظه‌ای برای از دست دادن نداشت. با شتاب از میان شهر گذشت و ساعت ۱۰:۲۵ درست هنگامی که مجمع در آستانه پایان بود، بر سکو رفت. فریاد زد: «دوستان! نه یک ماه دیگر، نه حتی یک هفته دیگر؛ خطر در همین یک ساعت بر سر شما فرود می‌آید! بارانی از آهن و آتش بر شهر خواهد بارید. سلاحی که گویی شیطانی آن را ساخته و بردش به ۳۰ مایل می‌رسد، همین حالا به سوی ما نشانه رفته است؛ خودم آن را دیده‌ام. زنان و کودکان باید به عمیق‌ترین و محکم‌ترین زیرزمین‌ها پناه ببرند یا بی‌درنگ شهر را ترک کنند و به کوهستان بروند. همه مردان باید آماده شوند تا با

هر وسیله ممکن با آتش بجنگند. مدتی تنها دشمن شما آتش خواهد بود. نه ارتشی در کار است و نه سربازی به سویتان می‌آید. دشمنی که تهدیدتان می‌کند، شیوه‌های معمول حمله را خوار می‌شمارد. اگر نقشه‌های مردی که توان ویرانگری‌اش را می‌شناسید عملی شود - مگر آنکه هر شولتس برای نخستین بار در زندگی‌اش خطا کرده باشد - آتش ناگهان در دست کم ۱۰۰ نقطه از فرانک‌ویل شعله‌ور خواهد شد. باید هم‌زمان در ۱۰۰ جبهه با شعله‌ها بجنگیم! هرچه پیش آید، نخست باید مردم را نجات داد؛ خانه‌ها و بناها اگر از میان بروند، حتی اگر تمام شهر نابود شود، با زمان و پول دوباره ساخته خواهند شد.»

در اروپا شاید ماکس را دیوانه می‌پنداشتند، اما در آمریکا خردمندانه نبود که معجزه‌ای علمی را هرچند غیرمنتظره، ناممکن بدانند. به توصیه دکتر ساراسین، به سخنان این مهندس جوان گوش دادند و باورش کردند. جمعیت که هم از لحن او و هم از ظاهرش بهت‌زده شده بودند، بی‌آنکه حتی به مخالفت بیندیشند فرمان‌هایش را اجرا کردند. دکتر ضامن ماکس بروکمان بود و همین کافی بود.

دستورها فوری صادر شده و پیک‌ها به همه‌سو فرستاده شدند.

برخی از مردم به زیرزمین خانه‌هایشان رفتند و آماده شدند هراس بمباران را تاب بیاورند. گروهی دیگر پیاده، سواره یا با کالسکه از شهر بیرون زدند و به دامنه‌های کوه‌های کاسکید پناه بردند. در همین حال، مردان نیرومند در میدان و دیگر نقاطی که دکتر تعیین کرده بود گرد آمدند و هرچه می‌توانست به مهار آتش کمک کند - آب، خاک و شن - را فراهم کردند.

در تالار، گفت‌وگو همچنان ادامه داشت. به نظر می‌رسید اندیشه‌ای ذهن ماکس را چنان پر کرده که جایی برای فکر دیگر نگذاشته است. زیر لب زمزمه می‌کرد: «۱۱:۴۵! آیا واقعا ممکن است آن شولتس شرور با این اختراع نفرت‌انگیزش ما را نابود کند؟»

ناگهان دفترچه جیبی خود را بیرون کشید. با اشاره‌ای سکوت خواست و سپس، مداد به دست، با شتاب چند عدد را روی یکی از صفحه‌ها نوشت. هرچه پیش‌تر می‌رفت، چین از پیشانی‌اش باز می‌شد و چهره‌اش روشن‌تر می‌گردید. فریاد زد: «آه دوستان من! یا این عددها دروغ می‌گویند، یا همه آنچه از آن می‌ترسیم همچون کابوسی ناپدید خواهد شد. پاسخ مسئله‌ای

در علم پرتابه‌ها را یافته‌ام؛ مسئله‌ای که تا همین لحظه بیهوده در پی حلش بودم. هر شولتس اشتباه کرده است! خطری که تهدیدمان می‌کرد چیزی جز خیال نیست. برای نخستین بار علم او از کار افتاده! هیچ‌کدام از پیش‌بینی‌هایش تحقق نخواهند یافت. این کار ناممکن است! آن گلوله هولناک از فراز فرانک‌ویل خواهد گذشت بی‌آنکه به آن برخورد کند و اگر خطری هم باشد، تنها مربوط به آینده خواهد بود!

ماکس چه می‌گفت؟ دوستانش نمی‌فهمیدند. جوان آلازاسی نتیجه محاسباتش را توضیح داد. با صدایی رسا و روشن، استدلال خود را چنان بیان کرد که حتی ناآگاه‌ترین حاضران نیز آن را درک کنند. گویی روشنایی جای تاریکی را گرفت و آرامش پس از اضطراب بازگشت. نه تنها پرتابه به شهر دکتر آسیبی نمی‌زد، بلکه اصولاً به هیچ‌چیز برخورد نمی‌کرد؛ سرنوشتش این بود که در فضا گم شود.

دکتر ساراسین درستی محاسبات ماکس را تایید کرد و سپس با اشاره به صفحه نورانی ساعت در تالار گفت: «۳ دقیقه دیگر خواهیم فهمید حق با شولتس است یا ماکس بروکمان! هرچه رخ دهد، از احتیاط‌هایی که

کرده‌ایم پشیمان نخواهیم شد و همچنان نباید هیچ کاری را که بتواند نقشه‌های دشمن را خنثی کند نادیده بگیریم. حتی اگر این بار، چنان‌که ماکس امید داده، نقشه‌اش شکست بخورد، آخرین تلاش او نخواهد بود. دشمنی شولتس هرگز فروکش نخواهد کرد.»

ماکس فریاد زد: «بیا بید!»

همه به دنبال او به میدان رفتند. ۳ دقیقه در انتظار نفس‌گیر گذشت. سپس ساعت بزرگ شهر ۱۱:۴۵ را اعلام کرد. ۴ ثانیه بعد، توده‌ای تیره در ارتفاع بالای سرشان دیده شد؛ با سرعتی برق‌آسا پیش رفت و با صدایی هیس‌مانند و شوم از آن‌سوی شهر ناپدید شد.

ماکس با خنده‌ای بلند فریاد زد: «سفر خوش! اگر گلوله شولتس همین سرعت را حفظ کند، دیگر هرگز روی زمین فرود نخواهد آمد!»

۲ دقیقه بعد، غرشی شبیه رعدی دوردست به گوش رسید. این صدای شلیک توپ در برج گاو بود که ۱۱۳ ثانیه پس از عبور پرتابه، با سرعتی حدود ۴۵۰ مایل در ساعت به فرانک‌ویل رسید.

فصل سیزدهم

خبری برای پروفیسور

«ماکس بروکمان به پروفیسور شولتس، اشتال اشتات

فرانک ویل، ۱۴ سپتامبر»

«شایسته می‌دانم به پادشاه فولاد اطلاع دهم که شامگاه پریروز، با ترجیح دادن جان خود بر نجات آن مدل در کارگاه شعله‌ور، موفق شدم از مرز قلمرو شما بگذرم.

هنگام خدا حافظی، اگر رازهای خود را در برابر شما فاش نکنم، از وظیفه‌ام کوتاهی کرده‌ام. با این حال نگران نباشید؛ برای این آگاهی بهای جان‌تان را طلب نخواهم کرد.

نام واقعی من شوارتس نیست و اهل سوئیس هم نیستم. زادگاه من آلزاس و نامم ماکس بروکمان است. شاید همان‌گونه که خودتان گفته‌اید مهندسی قابل باشم، اما پیش از هر چیز یک فرانسوی‌ام. شما خود را دشمن آشتی‌ناپذیر

کشورم، دوستانم و خانواده‌ام نشان داده‌اید. نقشه‌هایی نفرت‌انگیز علیه هر آنچه برایم عزیز است در سر داشته‌اید. من برای کشف این نقشه‌ها هر خطری را پذیرفته‌ام و هر کاری کرده‌ام؛ از این پس نیز برای ناکام گذاشتن‌شان از هیچ تلاشی فروگذار نخواهم کرد.

شتاب دارم به اطلاع‌تان برسانم که نخستین شلیک شما بی‌نتیجه مانده است.

گلوله به هدف نخورد، زیرا - شکر خدا - نمی‌توانست بخورد. توپ شما بی‌تردید شگفت‌انگیز است، اما پرتابه‌هایی که از آن بیرون می‌آیند هرگز به کسی آسیبی نخواهند زد! آن‌ها هیچ‌جا فرود نخواهند آمد! من از پیش چنین گمانی داشتم و اکنون، به افتخار شما، این حقیقت ثابت شده است که هر شولتس توپی خارق‌العاده اختراع کرده، اما توپی که کاملاً بی‌خطر است.

خوشحال خواهید شد اگر بدانید که گلوله کامل‌شده شما را ساعت ۱۱ و ۴۵ دقیقه و ۴ ثانیه دیدیم که از فراز شهرمان گذشت. رو به غرب می‌رفت و در فضا می‌چرخید و تا پایان زمان نیز همین‌گونه خواهد چرخید. پرتابه‌ای

با سرعت آغازین ۱۰ هزار یارد در ثانیه هرگز سقوط نخواهد کرد! این حرکت، همراه با جاذبه زمین، سرنوشتی جز گردش همیشگی به دور کره ما برای آن باقی نمی‌گذارد.

شما باید این را می‌دانستید.

امید دارم و انتظار دارم که توپ برج گاو با همین آزمایش نخست کاملاً از کار افتاده باشد؛ با این حال، ۲۰۰ هزار دلار بهای زیادی نیست برای لذتی که از افزودن ستاره‌ای تازه به جهان سیاره‌ای و ماهواره‌ای دوم برای زمین برده‌اید. ماکس بروکمان»

پیکی ویژه بی‌درنگ این نامه را از فرانک‌ویل به اشتال‌اشتات برد و باید ماکس را بخشید که نتوانست در برابر لذت نوشتن چنین نامه‌ای به هر شولتس مقاومت کند.

ماکس درست می‌گفت که آن گلوله مشهور دیگر هرگز بر سطح زمین فرود نخواهد آمد و نیز حق داشت که پیش‌بینی کند توپ برج گاو بر اثر نیروی عظیم پنبه‌باروت از کار خواهد افتاد. دریافت این نامه هر شولتس را سخت آشفته کرد و ضربه‌ای سنگین بر غرورش وارد آورد. هنگام خواندن آن،

رنگش پرید و سرش چنان بر سینه افتاد که گویی با گریزی بر او کوبیده باشند. نزدیک یک ربع ساعت در همین حال ماند. وقتی به خود آمد، خشمش هولناک بود؛ تنها آرمینیوس و زیگیمر شاهد فوران این خشم بودند. با این همه، هر شولتس از آن مردانی نبود که خود را شکست خورده بدانند. از این پس نبرد میان او و ماکس تا پای جان ادامه می یافت. هنوز گلوله های دیگری داشت که با دی اکسید کربن مایع پر شده بودند؛ توپ هایی کم توان تر اما کاربردی تر می توانستند آنها را تا فاصله ای کوتاه پرتاب کنند. پادشاه فولاد با تلاشی آشکار خود را آرام کرد، به اتاق کارش بازگشت و کارش را از سر گرفت. آشکار بود که فرانک ویل - که اکنون بیش از همیشه در معرض خطر قرار داشت - باید از هیچ اقدامی که بتواند آن را در آماده ترین وضعیت دفاعی قرار دهد، فروگذار نکند.

فصل چهاردهم

آماده‌سازی برای نبرد

با آنکه خطر دیگر فوری نبود، هنوز جدی به شمار می‌رفت. ماکس همه آنچه را که درباره تدارکات هر شولتس می‌دانست برای دکتر ساراسین و دوستانش شرح داد و از ماشین‌های ویرانگر او سخن گفت. روز بعد، شورای دفاع - که ماکس در آن نقشی اساسی داشت - به بررسی طرح مقاومت و اجرای آن پرداختند.

در این کار، اتو نیز پشتیبان خوبی برای او بود. ماکس متوجه شد که خلق و خوی اتو تغییر کرده و پخته‌تر شده است.

جزئیات تصمیم‌های شورا فاش نشد؛ تنها خلاصه‌ای از آن‌ها مرتب در اختیار روزنامه‌ها قرار می‌گرفت. از همین گزارش‌ها می‌شد به روشنی دست ماکس را در برنامه‌ها دید.

او به مردم شهر گفت: «در آماده‌سازی برای دفاع، مهم‌ترین کار شناخت قدرت دشمن و هماهنگ کردن طرح مقاومت با همان قدرت است. بی‌تردید توپ‌های هر شولتس هراس‌انگیزند، اما بهتر است با سلاح‌هایی روبه‌رو شویم که تعداد، کالیبر، برد و اثرشان را می‌شناسیم، تا اینکه با جنگ‌افزارهایی ناشناخته طرف شویم.»

تصمیم گرفته شد که از محاصره شهر، چه از راه خشکی و چه از دریا، جلوگیری شود. چگونگی اجرای این تصمیم موضوع بحث جدی شورا بود و وقتی اعلام کردند که راه‌حل پیدا شده است، کسی در درستی آن تردید نکرد. شهروندان دسته‌جمعی دست به کار شدند و هیچ تلاشی که می‌توانست به استحکام دفاع کمک کند نادیده نماند. مردان از هر سن و پیشه‌ای موقتاً کارگر شدند و همه‌چیز با سرعت و روحیه‌ای شاد پیش می‌رفت.

برای ۲ سال آذوقه در شهر ذخیره شد. زغال سنگ و آهن نیز به مقدار زیاد وارد کردند؛ آهن برای ساخت انواع سلاح لازم بود و زغال سنگ هم برای گرمایش و هم سوخت کارخانه‌های مهمات. در میدان‌های شهر، کنار توده‌های آهن و زغال، کیسه‌های عظیم آرد، ران‌های گوشت دودی، انبارهای پنیر و

کوههایی از سبزی‌های خشک و کنسروی دیده می‌شدند. در باغ‌های زیبای شهر نیز گله‌های گوسفند و گاو نگهداری می‌شدند. وقتی فرمان بسیج همه مردانِ توانمند منتشر شد، شوروشوقی که برانگیخت نشان داد روحیه این شهروندانِ سرباز چه اندازه بالاست. با پیراهن‌های پشمی ساده، شلوارهای پارچه‌ای، نیم‌چکمه، کلاه‌های چرمی محکم و مسلح به تفنگ‌های وردر، هر روز در خیابان‌های عریض تمرین می‌کردند.

گروه‌هایی از کارگران خاکریز می‌ساختند، خندق می‌کنند و در نقاط مناسب، استحکامات و سنگرها را بالا می‌بردند. ریخته‌گری توپ‌ها آغاز شده بود و با شتاب ادامه داشت، زیرا بسیاری از کارخانه‌های دودسوز شهر به راحتی به کوره ریخته‌گری تبدیل می‌شدند.

ماکس در همه این کارها خستگی نمی‌شناخت. همه‌جا حاضر بود و درست در دل کار قرار داشت. اگر مشکلی نظری یا عملی پیش می‌آمد، همان‌جا حلش می‌کرد. گاه آستین بالا می‌زد و خود عملاً نشان می‌داد چه باید کرد. اقتدارش بی‌چون‌وچرا پذیرفته می‌شد و دستورهایش دقیق اجرا می‌گردیدند.

اتو نیز از تلاش بازنمی ایستاد. هرچند ابتدا می خواست لباس نظامی اش را با نوارهای زرین بیاراید، اما خیلی زود از این فکر گذشت و فهمید اگر می خواهد الگو باشد، باید مانند یک سرباز ساده خدمت کند. پس در گردانی که به او سپرده بودند جای گرفت و رفتاری نمونه داشت. به کسانی که در آغاز دلسوزی می کردند می گفت: «هر کس به اندازه توانش. شاید من برای فرماندهی ساخته نشده باشم، پس دست کم باید فرمان برداری را یاد بگیرم!» شایعه ای - که بعدا نادرست از آب درآمد - نیروی تازه ای به کارهای دفاعی بخشید. گفته می شد هر شولتس با یک شرکت دریایی برای انتقال توپ هایش مذاکره می کند. از آن پس چنین خبرهای ساختگی ای پی در پی می رسیدند: گاه می گفتند ناوگان شولتس مقابل ساحل فرانک ویل دیده شده، گاه ادعا می کردند اولان ها خط آهن ساکرامنتو را قطع کرده اند. اما همه این خبرها که به سرعت تکذیب می شدند، ساخته خبرنگارانی بودند که برای پرکردن گزارش هایشان به مطلب نیاز داشتند و می خواستند کنجکاوای خوانندگان را زنده نگه دارند. واقعیت این بود که اشتال اشتات هیچ نشانه ای از تحرک بروز نمی داد.

این سکوت کامل، با آنکه زمان کافی برای تکمیل آمادگی‌ها در اختیار ماکس می‌گذاشت، در لحظه‌های نادر استراحت او را نگران می‌کرد. با خود می‌اندیشید: «نکند این تبهکار تاکتیکش را عوض کرده و نقشه تازه‌ای در سر دارد؟»

با این حال، طرح‌هایی که برای جلوگیری از پیشروی ناوهای دشمن و محاصره شهر ریخته بودند امیدبخش بود و ماکس تلاشش را دوچندان کرد. تنها دلخوشی و استراحتش پس از یک روز سخت، ساعتی کوتاه بود که هر شب در اتاق نشیمن مادام ساراسین می‌گذراند. از همان آغاز، دکتر شرط کرده بود که او هرگز به دلیل دعوتی دیگر این دیدار را از دست ندهد و عجیب آنکه تا آن زمان هیچ دعوت و سوسه‌انگیزی پیش نیامده بود که ماکس را از این امتیاز محروم کند. بازی همیشگی شطرنج میان دکتر و سرهنگ هندون آنقدر جذاب نبود که بتواند دلیل این حضور منظم باشد. پس باید جاذبه دیگری در کار بوده باشد؛ جاذبه‌ای که شاید اگر دقت می‌کردیم، از علاقه ماکس به گفت‌وگوهایش با مادام ساراسین و دوشیزه ژانت - وقتی هر ۳ کنار میز بزرگ نشسته و برای آمبولانس‌ها وسایل ضروری آماده می‌کردند - حدس می‌زدیم.

ژانت که به همه امور دفاعی علاقه داشت پرسید: «این پیچ‌های فولادی از آن‌هایی که نقشه‌اش را نشان‌مان دادید بهترند؟»

ماکس پاسخ داد: «بی‌تردید، دوشیزه.»

ژانت گفت: «خیلی خوشحالم. اما برای کوچک‌ترین جزئیات کارتان چه زحمت و تحقیقی لازم است! گفتید دیروز ۵۰۰ یارد دیگر خندق کنده‌اند؛ این مقدار زیاد نیست؟»

ماکس گفت: «نه، اصلاً کافی نیست. با این سرعت، تا پایان ماه هم دژ اصلی آماده نمی‌شود.»

ژانت ادامه داد: «دوست دارم روزی را ببینم که همه‌چیز آماده باشد و آن آدم‌های هولناک شولتس از راه برسند! شما مردها چقدر خوشبختید، می‌توانید کار کنید و مفید باشید. انتظارکشیدن برای ما بی‌فایده‌ها سخت نیست!»

ماکس که از آرامش همیشگی‌اش بیرون آمده بود گفت: «بی‌فایده؟ چه کسی را بی‌فایده می‌نامید؟ این مردان دلیر که همه‌چیز را رها کرده‌اند تا سرباز شوند، به گمان شما برای چه می‌جنگند، مگر نه برای امنیت و خوشبختی

مادران‌شان، همسران‌شان و زنانی که آرزو دارند روزی همسرشان شوند؟
شوروشوق‌شان از کجا می‌آید اگر نه از شما؟ این آمادگی برای فداکاری را
چگونه می‌توان توضیح داد اگر نه...»

در اینجا ماکس کمی دستپاچه شد و سخنش نیمه‌تمام ماند. دوشیزه ژانت
اصراری نکرد و مادام ساراسین نیز ناچار بحث را پایان داد و گفت که بی‌شک
حس وظیفه‌شناسی برای توضیح شور بیشتر آن‌ها کافی است. هر بار که
ماکس به حکم وظیفه بی‌امان از این گفت‌وگوی دلپذیر دل می‌کند تا طرحی
را کامل کند یا محاسبه‌ای را به پایان برساند، در خود عزم خلل‌ناپذیری
داشت: نجات فرانک‌ویل و ساکنانش.

اما او هرگز نمی‌توانست حدس بزند چه رخدادی در راه است؛ رخدادی که در
حقیقت نتیجه گریزناپذیر وضعیتی بود که در آن همه قدرت در دست یک
نفر متمرکز شده بود؛ اصلی که بنیان شهر فولاد بر آن استوار بود.

فصل پانزدهم

بورس سن فرانسیسکو

بورس سن فرانسیسکو - که در واقع نامی است برای مجموعه‌ای عظیم از فعالیت‌های صنعتی و بازرگانی - یکی از عجیب‌ترین و پرجنب‌وجوش‌ترین صحنه‌های جهان را پیش چشم می‌گذارد.

جایگاه جغرافیایی پایتخت کالیفرنیا به طور طبیعی به این بورس حال‌وهوایی جهانی داده است؛ ویژگی‌ای که از برجسته‌ترین خصوصیات آن به شمار می‌آید.

زیر رواق‌های باشکوه گرانیتی سرخ، ساکسون‌های بلندقد و روشن‌مو با سلتی‌های ریزنقش و چابک تیره‌مو برخورد می‌کنند. سیاه‌پوستان با فنلاندی‌ها و هندی‌ها روبه‌رو می‌شوند. پلی‌نزی‌ها با شگفتی به گرینلندی‌ها نگاه می‌کنند. چینی‌ها با چشمان بادامی و گیسوان بلند بافته می‌کوشند در دادوستد از رقیب دیرینه خود، ژاپنی‌ها، پیشی بگیرند. همه زبان‌ها، گویش‌ها

و لهجه‌ها در اینجا در هم می‌آمیزند؛ گویی بابلی مدرن برپا شده است. در دوازدهم اکتبر، این مرکز بازرگانی طبق معمول گشوده شد. حدود ساعت ۱۱، دلالان و بازرگانان اصلی یکی‌یکی از راه رسیدند؛ بعضی با جدیت و برخی با شوخی به یکدیگر سلام کردند، دست دادند و برای آنکه خود را برای معاملات روز آماده کنند، دسته‌جمعی به بار رفتند تا جرعه‌ای بنوشند. سپس به سراغ صندوق‌های فلزی شماره‌دار در سرسرای ساختمان رفتند و نامه‌هایشان را برداشتند. بسته‌های بزرگ مکاتبات بیرون کشیده شده و با شتاب بررسی شدند. با اعلام قیمت‌های روز، جمعیت آرام‌آرام بیشتر شد. گروه‌های کوچک و بزرگ شکل گرفت و همه‌ای از صداها و انسانی فضا را پر کرد.

اندکی بعد، تلگرام‌ها از سراسر جهان مانند باران فرود آمدند. تقریباً هر دقیقه، کارکنان بورس در میان غوغایی که هر لحظه بلندتر می‌شد، نوار تازه‌ای از کاغذ آبی به تابلو دیوار شمالی می‌افزودند و آن را با صدایی رسا می‌خواندند. هیاهو پیوسته افزایش می‌یافت. منشی‌ها با عجله رفت‌وآمد می‌کردند، دفتر تلگراف محاصره شده بود، پیام‌ها بی‌وقفه فرستاده می‌شدند و پاسخ‌ها

می‌رسیدند. دفترچه‌ها باز بودند، اعداد ثبت می‌شدند، پاک می‌شدند یا پاره می‌گشتند. نزدیک ساعت یک، هیجانی واگیردار جمعیت را فرا گرفت. حسی مرموز همچون لرزش زمین از میان این گروه‌های آشفته گذشت. یکی از شرکای «بانک غرب دور» خبری آورده بود؛ خبری تکان‌دهنده، غیرمنتظره و باورناپذیر که با سرعت برق پخش شد.

از هر سو فریاد و اظهار نظر به گوش می‌رسید.

«محال است! کلکی بیش نیست، یک شایعه! چه کسی چنین حرف مضحکی را باور می‌کند؟»

«خب، شاید بی‌دلیل هم نباشد. می‌گویند دود بی‌آتش نیست.»

«مگر ممکن است کسی در آن موقعیت ورشکست شود؟»

«آدم‌ها در بهترین موقعیت‌ها هم ورشکست می‌شوند.»

«اما آقا، فقط تجهیزات و ابزارهایش بیش از ۸۰ میلیون دلار می‌ارزند!»

«بدون حساب آهن و فولاد، مواد خام و کالاهای ساخته‌شده!»

«دقیقا! همین را می‌گویم. شولتس دست‌کم ۹۰ میلیون دلار اعتبار دارد؛ من خودم ضمانتش را می‌کنم!»

«پس این توقف پرداخت‌ها را چطور توضیح می‌دهید؟»

«توضیح؟ اصلاً توضیحی ندارم! باورش نمی‌کنم!»

«باور نمی‌کنید؟ انگار چنین اتفاق‌هایی هر روز برای معتبرترین موسسه‌ها نمی‌افتند!»

«اشتال‌اشتات که یک موسسه نیست؛ یک شهر است.»

«درست! نمی‌شود که ناگهان چنین فرو بپاشد. حتماً شرکتی تشکیل می‌شود تا کار را ادامه دهد.»

«پس چرا خود شولتس چنین شرکتی نساخت و اعلام ورشکستگی کرد؟»

«دقیقاً نکته همین جاست! آنقدر عجیب است که نمی‌شود پذیرفت. لابد ساخته و پرداخته نش است که برای بالارفتن قیمت فولاد دست‌وپا می‌زند.»

«ساختگی؟ خبر دروغ؟ ابد! شولتس نه تنها ورشکست شده، بلکه گریخته است!»

«چه می‌گویید!»

«گریخته، آقا! همین حالا تلگرافش را نصب کرده‌اند!»

موجی از جمعیت به سوی تابلوی اعلان‌ها هجوم برد.

آخرین نوار آبی چنین می‌گفت: «نیویورک، ۱۲:۴۰ - بانک مرکزی. کارخانه اشتال‌اشتات پرداخت‌ها را متوقف کرده است. بدهی‌ها تا این لحظه: ۴۷ میلیون دلار. شولتس ناپدید شده است.»

دیگر هیچ تردیدی درباره درستی آن خبر شگفت‌آور باقی نمانده بود و حدس‌ها و شایعه‌ها همه جا پیچیده بودند. تا ساعت ۲ بعدازظهر، فهرست ورشکستگی‌هایی که در پی سقوط شولتس رخ داده بودند یکی پس از دیگری می‌رسیدند. بانک معدن نیویورک بیشترین زیان را دیده بود. بانک صنعتی سن‌فرانسیسکو ۱/۵ میلیون دلار ضرر کرده بود. پس از این‌ها نام بسیاری از شرکت‌های کوچک‌تر نیز با زیان‌هایی متناسب به چشم می‌خورد. اما پیش از آنکه این خبرها کامل منتشر شوند، واکنش طبیعی بازار آغاز شد. بازار پول که صبح بی‌رمق بود، ۲ ساعت پیاپی بی‌ثبات ماند. چه سقوط‌هایی! چه جهش‌هایی! چه نوسان‌هایی! چه سوداگری بی‌مهاری!

قیمت فولاد بالا رفت و هر لحظه بیشتر شد؛ زغال سنگ گران شد؛ سهام همه کارخانه‌های ریخته‌گری در سراسر اتحادیه آمریکا افزایش یافت؛ محصولات صنایع آهنی از هر نوع بالا رفت؛ زمین‌های فرانک‌ویل نیز گران شدند.

با آنکه پس از اعلام جنگ، قیمت زمین‌های فرانک‌ویل به صفر رسیده و از فهرست معاملات حذف شده بود، اکنون ناگهان تا هر ایکر ۱۸۰ دلار بالا رفت.

عصر همان روز دکه‌های روزنامه‌فروشی محاصره شدند. اما با آنکه هرالد، تریبون، آلتا، گاردین، اکو و گلوب با حروفی درشت اندک اطلاعاتی را که به دست آورده بودند چاپ کردند، دانسته‌ها در مجموع بسیار ناچیز بودند.

تنها چیزی که روشن شده بود این بود که در بیست‌وپنجم سپتامبر، براتی به مبلغ ۸ میلیون دلار که «جکسون، الدر و شرکا» از بوفالو صادر کرده و شولتس آن را پذیرفته بود، برای پرداخت به بانکداران او در نیویورک، یعنی «شرینگ، اشتراوس و شرکا» ارائه شد. اما آنان اعلام کردند موجودی حساب مشتری‌شان برای چنین مبلغ عظیمی کافی نیست و این موضوع را با تلگراف به اطلاع او رساندند بی‌آنکه پاسخی دریافت کنند.

وقتی دفاتر خود را بررسی کردند، با وحشت دریافتند که ۱۳ روز است نه نامه‌ای از اشتال‌اشتات رسیده و نه گزارشی. از آن پس، هر برات و چکی که شولتس بر عهده آن بانک صادر کرده بود، یکی پس از دیگری با مهر «بی‌محل»

بازگردانده شد. ۴ روز پیاپی سیلی از پرس وجوها، تلگرافها و درخواستهای خشمگینانه از یک سو به بانک و از سوی دیگر به اشتال اشتات روانه شد. سرانجام پاسخی قطعی رسید: «هر شولتس در هفدهم سپتامبر ناپدید شده است. هیچ کس کمترین توضیحی درباره این راز ندارد. او هیچ دستوری بر جای نگذاشته و صندوقهای همه بخشها خالی است.»

از آن لحظه دیگر پنهان کردن حقیقت ممکن نبود. بسیاری از طلبکاران بزرگ هراسان شدند و شکایتهای خود را به دادگاه بازرگانی بردند. ورشکستگی به سرعت در همه جا گسترش یافت. در دوازدهم اکتبر، ساعت ۱۲، مجموع بدهیها ۴۷ میلیون دلار برآورد شد. هنگامی که همه چیز روشن می شد، احتمال داشت این رقم به ۶۰ میلیون برسد.

این تمام چیزی بود که می شد گفت و تقریباً همه روزنامه ها - با چند استثنا - همین مقدار را گزارش کردند. البته وعده دادند که فردا جزئیات کامل و «هنوز منتشر نشده» را ارائه خواهند کرد. انصافاً نیز باید گفت که هر کدام، کمتر از یک ساعت پس از انتشار نخستین خبر، خبرنگاری را به سوی اشتال اشتات فرستاده بودند.

تا شامگاه چهاردهم اکتبر، شهر فولاد به محاصره ارتشی از خبرنگاران درآمده بود؛ همه با دفترچه‌های باز و مداد در دست. اما همچون موجی که به صخره بخورد، تلاش‌شان در دیوار بیرونی شهر متوقف شد؛ نگهبانان در جای خود بودند و هیچ کوششی برای تطمیع یا فریب آنان نتیجه نداد.

با این حال، خبرنگاران دریافتند که کارگران هنوز چیزی نمی‌دانند و برنامه کار بخش‌ها نیز هیچ تغییری نکرده است. تنها اعلام شده بود که از بلوک مرکزی نه بودجه‌ای رسیده و نه دستوری و بنابراین اگر فرمان تازه‌ای نرسد، کارها از شنبه آینده متوقف خواهند شد.

این اطلاعات نه‌تنها گرهی نگشود، بلکه بر ابهام اوضاع افزود. در اینکه شولتس نزدیک به یک ماه ناپدید بوده تردیدی نبود؛ اما علت و معنای این ناپدیدشدن را هیچ‌کس نمی‌دانست. هنوز این تصور مبهم وجود داشت که آن شخصیت مرموز ممکن است هر لحظه بازگردد و همین تصور تا اندازه‌ای از اضطراب عمومی می‌کاست. چند روزی بود که کارها طبق روال ادامه داشت. هر کس در محدوده تنگ بخش خود مشغول وظیفه بود. حقوق‌ها هر شنبه از صندوق‌ها پرداخت می‌شدند و خزانه اصلی نیازهای

محلی را برآورده می‌کرد. اما تمرکز قدرت در اشتال‌اشتات به حدی کامل بود که ارباب همه امور را بی‌چون و چرا در دست داشت؛ بنابراین غیبت او ناگزیر دیر یا زود چرخ این دستگاه را از حرکت بازمی‌داشت.

از هفدهم سپتامبر - روزی که پادشاه فولاد آخرین فرمان‌هایش را امضا کرد - تا سیزدهم اکتبر، هنگامی که خبر توقف پرداخت‌ها همچون صاعقه فرود آمد، میلیون‌ها نامه که بسیاری از آن‌ها حاوی صورت‌حساب‌های سنگین بودند، از اداره پست اشتال‌اشتات گذشته و در صندوق بلوک مرکزی انداخته شده بودند؛ بی‌گمان همه به دفتر شولتس رسیده بودند. اما تنها او حق داشت آن‌ها را بگشاید، با مداد قرمز علامت بزند و برای صندوق‌دار اصلی بفرستد. حتی بلندپایه‌ترین کارگزاران شهر نیز هرگز به ذهن‌شان نمی‌رسید کاری خارج از وظایف معمول خود انجام دهند. با آنکه بر زیردستان‌شان تقریباً قدرت مطلق داشتند، در برابر شولتس - و اکنون حتی در برابر خاطره او - همچون ابزارهایی انسانی بودند: بی‌اختیار، بی‌ابتکار و بی‌صدا. هر کس در چارچوب تنگ وظیفه‌اش پناه گرفته بود، انتظار می‌کشید، دست نگه می‌داشت و جریان رویدادها را می‌پایید.

سرانجام پایان فرا رسید. این وضع شگفت تا زمانی ادامه یافت که خانه‌های بزرگ بازرگانی ناگهان دچار هراس شدند؛ تلگراف فرستادند، پاسخ خواستند، التماس کردند، اعتراض کردند و سرانجام دست به اقدام قانونی زدند. این روند زمان برد، زیرا هیچ‌کس مایل نبود زودتر از موعد باور کند رونقی که چنین استوار می‌نمود بر پایه‌ای سست بنا شده است. اما اکنون حقیقت آشکار بود:

هر شولتس از دست طلبکاران خود گریخته بود.

این تمام چیزی بود که خبرنگاران توانستند به دست آورند. حتی «مایکل جان» نامدار - همان که از رئیس‌جمهور گرانت، کم‌حرف‌ترین مرد روزگارش، اعترافی سیاسی بیرون کشیده بود - و نیز «بلاندرباس» خستگی‌ناپذیر که نخستین کسی بود که خبر سقوط پلونا^۱ را به تزار رساند، این بار بیش از دیگران کامیاب نبودند. آنان ناچار شدند با خود اعتراف کنند که تریبون و ورلد هنوز قادر نیستند تازه‌ترین خبرها را درباره شولتس ورشکسته منتشر کنند.

۱ پلونا (Plevna / Pleven): شهری در بلغارستان امروزی که در جنگ روسیه و عثمانی (۱۸۷۷-۱۸۷۸)

صحنه محاصره‌ای مهم بود.

اینکه اشتال‌اشتات واقعا در وضعی عجیب گرفتار شده بود، زمانی بهتر درک می‌شود که به یاد آوریم این شهر مستقل و منزوی بود و هیچ تحقیق حقوقی منظمی در آن امکان نداشت. درست است که امضای هر شولتس در نیویورک رسماً برگشت خورده بود و طلبکاران حق داشتند امیدوار باشند موجودی انبارها و خود کارخانه تا اندازه‌ای زیان‌شان را جبران کند، اما برای گرفتن حکم توقیف یا مصادره باید به کدام دادگاه مراجعه می‌کردند؟ اشتال‌اشتات در قلمرویی قرار داشت که همه‌چیز در آن به شولتس تعلق داشت.

کاش دست‌کم نماینده‌ای، شورای اداری یا جانشینی از خود باقی گذاشته بود! اما هیچ‌یک وجود نداشت. او خود پادشاه، قاضی، فرمانده کل، دفترخانه، وکیل و تنها دادگاه بازرگانی شهر بود. در وجود او آرمان تمرکز قدرت به کامل‌ترین شکل تحقق یافته بود.

بنابراین اکنون که او ناپدید شده بود، عملاً هیچ صاحب قدرتی باقی نمانده و همه این دستگاه همچون خانه‌ای پوشالی فرو ریخته بود.

در هر جای دیگری، طلبکاران می‌توانستند اتحادی تشکیل دهند، جای شولتس را بگیرند، انبارها را تصرف کنند و اداره امور را به دست گیرند. به

نظر می‌رسید تنها اندکی سرمایه و اختیار کافی باشد تا این ماشین دوباره به حرکت درآید، اما چنین کاری ناممکن بود. ابزار حقوقی لازم برای این جانشینی وجود نداشت. پیرامون شهر فولاد دیواری نامرئی کشیده شده بود؛ دیواری اخلاقی که اگر از دیوارهای واقعی شهر نفوذناپذیرتر نبود، دست‌کم کمتر از آن‌ها هم نبود.

طلبکاران دارایی‌هایی را که پشتوانه طلب‌شان بود می‌دیدند، اما هیچ راهی برای دست‌زدن به آن نداشتند.

تنها کاری که از دست‌شان برمی‌آمد این بود که متحد شوند و از کنگره بخواهند به پرونده آنان رسیدگی کند، از منافع شهروندان خود دفاع نماید، الحاق اشتال‌اشتات به قلمرو آمریکا را اعلام کند و بدین‌سان این ساخته شگفت را زیر چتر قوانین عمومی تمدن بیاورد. چند تن از نمایندگان کنگره شخصا در این ماجرا ذی‌نفع بودند؛ این درخواست با روحیه آمریکایی سازگار می‌نمود و دلایلی وجود داشت که نوید موفقیت کامل آن را می‌داد. اما بدبختانه کنگره در آن زمان جلسه نداشت و بیم آن می‌رفت که طرح این موضوع با تاخیری طولانی روبه‌رو شود.

تا آن هنگام هیچ کاری در اشتال اشتات ممکن نبود و کوره‌ها یکی پس از دیگری خاموش شدند. وحشتی عمیق در میان جمعیتی متشکل از ۱۰ هزار خانواده که معاش خود را از کارخانه به دست می‌آوردند سایه افکند. اما چه می‌توانستند بکنند؟ به امید دستمزدی که شاید ۶ ماه دیگر پرداخت شود - یا هرگز نشود - به کار ادامه دهند؟ کسی حاضر نبود چنین خطری را بپذیرد. گذشته از آن، چه کاری باقی مانده بود؟ سرچشمه سفارش‌ها، مانند همه چیز دیگر، خشکیده بود. مشتریان شولتس همگی در انتظار روشن شدن تکلیف حقوقی بودند. روسای بخش‌ها، مهندسان و سرکارگران بدون دستور هیچ کاری از پیش نمی‌بردند.

جلسه‌ها، گردهمایی‌ها و بحث‌های بی‌شماری برگزار شدند، اما هیچ برنامه‌ای به راستی شکل نگرفت. این توقف اجباری خیلی زود دنباله‌ای از تیره‌روزی، نومیدی و تباهی را به همراه آورد. هرچه کارگاه‌ها خالی‌تر می‌شدند، میخانه‌ها پرتر می‌گشتند. در برابر هر دودکشی که در کارخانه خاموش می‌شد، در یکی از روستاهای اطراف میخانه‌ای تازه سر برمی‌آورد. کارگران دوراندیش‌تر - آن‌هایی که روزهای سخت را پیش‌بینی کرده و پس‌اندازی برای چنین زمانی

کنار گذاشته بودند - بی‌درنگ باروبنه خود را بستند و گریختند. کودکان سرخ‌گونه و شاد که از دیدن دنیای تازه به وجد آمده بودند، از پشت پرده ارابه‌های در حال حرکت سرک می‌کشیدند؛ ارابه‌هایی که ابزار کار پدران‌شان، اثاث خانه و آن رختخواب‌های گرانبها را - که برای هر زن خانه‌داری عزیز است - با خود می‌بردند. این خانواده‌ها به زودی در شرق و جنوب و شمال پراکنده شدند و کارخانه‌ها، سندان‌ها و کانون‌های تازه‌ای یافتند.

اما در برابر هر کسی که می‌توانست برود، ۱۰ نفر بودند که فقر آنان را به زمین می‌خکوب کرده بود. همان‌جا، با چشمانی گودافتاده و دل‌هایی شکسته ماندند. جامه‌های ناچیز خود را به بهای اندک به انسان‌هایی همچون لاشخور فروختند؛ کسانی که غریزه‌شان آنان را به سوی صحنه‌های فاجعه می‌کشاند. در چند روز به نهایت تنگدستی رسیدند؛ نه اعتباری داشتند و نه دستمزدی، نه امیدی و نه کاری و نه آینده‌ای پیش چشم‌شان بود به سیاهی و اندوهناکی زمستانی که با شتاب نزدیک می‌شد.

فصل شانزدهم

دو فرانسوی شهری را تصرف می کنند

وقتی خبر ناپدید شدن شولتس به فرانک ویل رسید، نخستین جمله ما کس این بود: «نکند فقط یک حيله باشد!»

اما وقتی بیشتر فکر کرد، دید پیامدهای این حادثه برای اشتال اشتات آن قدر سنگین بوده که چنین فرضی بعید به نظر می رسد. با این حال نفرت احساسی کور است و خشم دیوانه وار مردی مانند هر شولتس شاید واقعا می توانست او را به جایی برساند که همه چیز را فدای آن کند. چه این طور بود چه نبود، روشن بود که باید کاملا هوشیار ماند. به همین دلیل شورای دفاع بی درنگ اعلامیه ای منتشر کرد و از مردم خواست مراقب خبرهای دروغینی باشند که ممکن است دشمن برای فریب دادن آنها پخش کند.

فرانک ویل صلاح دید همه آماده سازی های دفاعی را ادامه دهد و به آنچه ممکن بود نیرنگ دشمن باشد توجهی نکند. اما خیلی زود روزنامه های

سانفرانسیسکو، شیکاگو و نیویورک خبرها و گزارش‌های تازه‌ای از پیامدهای مالی و بازرگانی فاجعه اشتال‌اشتات منتشر کردند؛ مجموعه‌ای از اطلاعات که نشان می‌داد شولتس واقعا ورشکست شده و واقعا ناپدید شده است. و سرانجام، یک صبح زیبا، شهر نمونه دکتر ساراسین فهمید که در امان است؛ درست همان‌گونه که خواب‌زده‌ای تنها با بیدار شدن از کابوسی هولناک رها می‌شود. بله، فرانک‌ویل بدون آنکه حتی یک ضربه بزند از خطر گذشته بود و ماکس که اکنون کاملاً از این موضوع مطمئن شده بود، خبر را در میان شادی عمومی اعلام کرد.

گویی فشاری ناگهانی از میان رفته بود. مردم نفس راحتی کشیدند و حال‌وهوای شهر رنگ جشن به خود گرفت. همه با هم دست می‌دادند، به یکدیگر تبریک می‌گفتند و همدیگر را به شام دعوت می‌کردند. زنان با لباس‌های تازه بیرون آمدند و مردان با تمرین‌های نظامی، مانور و کار سخت خداحافظی کردند.

همه با چهره‌ای شاد و خندان رفت‌وآمد می‌کردند. فرانک‌ویل به شهری می‌مانست که ساکنانش تازه از بیماری برخاسته باشند. اما در میان همه

آنان، بی‌گمان شادترین فرد دکتر ساراسین بود. این مرد شریف خود را مسئول سرنوشت کسانی می‌دانست که با اعتماد به سرزمین او آمده و خود را زیر حمایت او گذاشته بودند. در طول یک ماه گذشته، ترس از اینکه آنان را به سوی نابودی کشانده باشد - در حالی که تنها شادی‌شان را می‌خواسته - لحظه‌ای آرامش نگذاشته بود. اکنون از آن نگرانی هولناک رها شده بود و می‌توانست آزادانه نفس بکشد.

این خطر مشترک مردم را بیش از پیش به هم نزدیک کرده بود. طبقات مختلف جامعه به یکدیگر نزدیک‌تر شده بودند و خود را برادرانی می‌دیدند که احساس‌ها و منافع مشترکی دارند. احساسی تازه در دل همه پدید آمده بود. از این پس ساکنان شهر نسبت به فرانک‌ویل حس میهن‌دوستی نیرومندی داشتند. آنان برای شهرشان ترسیده بودند، برای آن رنج کشیده بودند و اکنون فهمیده بودند چه اندازه دوستش دارند.

نتایج عملی آماده‌سازی دفاعی نیز به سود شهر تمام شده بود. توانایی خود را شناخته بودند. اعتماد به نفس بیشتری داشتند و اکنون برای هرچه آینده پیش می‌آورد آماده بودند.

چشم‌انداز کار دکتر ساراسین هرگز تا این اندازه روشن به نظر نرسیده بود و - نکته‌ای کم‌سابقه - هیچ ناسپاسی نسبت به ماکس نشان داده نشد. هرچند نجات مردم مستقیماً کار او نبود، از مهندس جوان رسماً قدردانی شد؛ به عنوان سازمان‌دهنده دفاع شهر و مردی که اگر نقشه‌های شولتس عملی می‌شد، امنیت شهر مدیون فداکاری او بود.

با این همه، ماکس کار خود را پایان‌یافته نمی‌دانست. به نظر او رازی که اشتال‌اشتات را در بر گرفته بود هنوز ممکن بود خطری در خود پنهان داشته باشد. او تا زمانی که روشنایی کامل به دل تاریکی شهر فولاد نمی‌انداخت آرام نمی‌گرفت. بنابراین تصمیم گرفت به اشتال‌اشتات بازگردد و تا زمانی که آخرین راز آن را کشف نکرده از تلاش دست نکشد. دکتر ساراسین به او گفت این کار دشوار خواهد بود، خطرهای فراوانی در آن کمین کرده و معلوم نیست چه تله‌هایی ممکن است زیر پایش پنهان باشد. در واقع این سفر به فرود آمدن در جهان زیرین می‌مانست.

هر شولتس - آن‌گونه که وصفش را شنیده بودند - مردی نبود که بی‌پیامد ناپدید شود یا تنها زیر ویرانه آرزوهایش دفن گردد. دلایل زیادی وجود

داشت که از آخرین نقشه نومیدانه او بترسند. این می‌توانست مانند واپسین تقلاهای مرگبار یک کوسه باشد.

ماکس پاسخ داد: «دکتر عزیز، درست به همین دلیل که فکر می‌کنم همه این‌ها ممکن است، وظیفه خود می‌دانم که به اشتالشتات بروم. آن‌جا مانند گلوله‌ای انفجاری است که باید پیش از ترکیدن، فتیله آن را بیرون بکشم. حتی می‌خواهم اجازه دهید اوتو نیز همراهم بیاید.»

دکتر با تعجب گفت: «اوتو!»

ماکس گفت: «بله. او انسان خوبی شده است و می‌توان به او اعتماد کرد. مطمئنم این سفر برای او نیز بسیار مفید خواهد بود.»

پیرمرد دست او را با شور فشرد و گفت: «خداوند هر دوی شما را حفظ کند.» صبح روز بعد، درشکه‌ای از میان روستاهای متروک گذشت و ماکس و اوتو را مقابل دروازه اشتال شتات پیاده کرد. هر دو کاملاً مجهز و مسلح بودند و تصمیم گرفته بودند تا زمانی که راز ماجرا را روشن نکنند، بازنگردند. کنار یکدیگر در جاده بیرونی که پیرامون استحکامات شهر امتداد داشت پیش رفتند و حقیقتی که ماکس تا آن زمان حاضر به باورش نبود، اکنون پیش

چشمشان آشکار شد. روشن بود که شهر کاملاً خالی شده است. در گذشته، ماکس هنگامی که از همین جاده همراه اوتو عبور می‌کرد، می‌توانست نور شعله‌های گاز، برق سرنیزه نگهبانان و نشانه‌های فراوان دیگری از زندگی را درون شهر ببیند. پنجره بخش‌های مختلف شهر روشن و خیره‌کننده بود. اکنون همه جا تاریک و خاموش بود. گویی مرگ بر فراز شهر پرسه می‌زد و دودکش‌های بلندش همچون اسکلت‌هایی خشکیده سر برافراشته بودند. تنها صدای گام‌های ماکس و همراهش، پژواک این سکوت را می‌شکست. حس تنهایی و ویرانی چنان شدید بود که اوتو نتوانست خود را نگه دارد و گفت: «عجیب است؛ اما هرگز چنین سکوتی را احساس نکرده بودم. گویی در گورستان قدم می‌زنیم.»

ساعت هفت بود که ماکس و اوتو به لبه خندق روبه‌روی دروازه اصلی اشتال‌اشتات رسیدند. هیچ موجود زنده‌ای بر بالای دیوار دیده نمی‌شد و از نگهبانانی که پیشتر در فاصله‌های مساوی مانند ستون‌هایی انسانی دور تا دور دیوار ایستاده بودند اثری نبود. پل متحرک بالا کشیده شده بود و جلوی دروازه شکافی به پهنای پنج یا شش یارد باقی مانده بود.

بیش از یک ساعت طول کشید تا توانستند سر طناب ضحیمی را با پرتاب‌های پیاپی به یکی از تیرهای چوبی گیر بیندازند. پس از زحمت بسیار ماکس موفق شد. اوتو نخست بالا رفت و با دست خود را به بالای دروازه کشید. ماکس اسلحه‌ها و مهمات را برایش بالا فرستاد و بعد خودش نیز همان مسیر را پیمود. سپس طناب را به سوی دیگر دیوار بردند و سایلشان را پایین فرستادند و در پایان خودشان نیز پایین لغزیدند. دو جوان اکنون در راه حلقه‌ای شکلی بودند که ماکس به یاد داشت روز نخست ورودش به اشتالشتات از آن گذشته بود.

همه جا سکوت و خلأ کامل حکمفرما بود. در برابرشان توده عظیم ساختمان‌ها تاریک و خاموش سر برآورده بود. هزاران پنجره شیشه‌ای آنها مانند چشمانی خیره به مزاحمان می‌نگریست؛ گویی می‌گفتند: «برگردید! شما حق ندارید وارد رازهای ما شوید.»

ماکس و اوتو با هم مشورت کردند.

ماکس گفت: «از دروازه O وارد می‌شویم. آنجا را بهتر از همه می‌شناسم.» به سوی غرب حرکت کردند و خیلی زود به طاق عظیمی رسیدند که بر

پیشانی آن حرف O دیده می‌شد. دو لنگه در بزرگ بلوطی که با میخ‌های آهنی پوشیده شده بود بسته بود. ماکس نزدیک شد و سنگ بزرگی از کنار جاده برداشت و چند بار محکم به در کوبید. تنها پژواک صدا پاسخ داد.

ماکس گفت: «بسیار خب، دست به کار می‌شویم!»

دوباره همان کار سخت پرتاب طناب را شروع کردند تا جایی گیر کند. کار دشواری بود اما سرانجام موفق شدند و ماکس و اوتو از دیوار بالا رفتند و وارد بخش O شدند.

اوتو با نگاهی به اطراف گفت: «چه دردسر بزرگی! این همه زحمت برای چیست؟ هنوز هم پیش نرفته‌ایم! از یک دیوار عبور می‌کنیم، دیوار دیگری مقابلمان قرار می‌گیرد!»

ماکس گفت: «ساکت باش! اینجا کارگاه قدیمی من است. خوب است یک بار دیگر آن را ببینم. می‌توانیم ابزارهایی را که لازم داریم پیدا کنیم و چند بسته دینامیت نیز برداریم.»

در حالی که این را می‌گفت، وارد تالار بزرگ ریخته‌گری شدند؛ همان جایی که ماکس در نخستین روز ورودش به کارخانه دیده بود.

اکنون منظره بسیار غم‌انگیزی داشت. کوره‌ها خاموش شده بود، ریل‌ها زنگ زده بود و جرثقیل‌های خاک‌گرفته بازوهای لاغر خود را مانند دارهایی در هوا کشیده بودند. این منظره سرمایی به دل می‌انداخت و ماکس احساس کرد بد نیست چیزی حواسشان را پرت کند.

گفت: «جای دیگری هم هست که بیشتر خوشت خواهد آمد.»

و او تو را به سمت غذاخوری برد. او تو فرمانبردارانه دنبالش رفت و وقتی ردیفی از بطری‌های قرمز، زرد و سبز را که مانند سربازان در قفسه چوبی چیده شده بود دید، آشکارا خوشحال شد. چند جعبه کنسرو گوشت و مواد غذایی دیگر هم آنجا بود؛ بیش از آنچه برای یک صبحانه مفصل لازم داشتند.

پس غذا را روی پیشخوان چیدند و هر دو مشغول خوردن شدند.

ماکس هنگام غذا خوردن فکر می‌کرد گام بعدی چه باید باشد. بالا رفتن از دیوار ساختمان مرکزی اصلاً ممکن نبود. دیوار بسیار بلند بود، از دیگر ساختمان‌ها جدا بود و هیچ برآمدگی نداشت که بتوان طناب را به آن بست. برای پیدا کردن در ورودی – که احتمالاً تنها یکی بود – باید از همه بخش‌ها می‌گذشتند و این کار آسانی نبود.

می‌توانستند از دینامیت استفاده کنند، اما خطرناک بود. بعید نبود که هر شولتس پیش از ناپدید شدن در قلمرو متروکش تله‌هایی کار گذاشته باشد یا در برابر مین‌هایی که مهاجمان احتمالی اشتال‌اشات کار می‌گذاشتند، ضدمین‌هایی آماده کرده باشد. اما هیچ‌کدام از این خطرها نمی‌توانست ماکس را منصرف کند. وقتی ماکس دید اوتو استراحت کرده و نیرویش بازگشته است، همراه او تا انتهای خیابانی که محور بخش را تشکیل می‌داد رفت؛ تا پای دیوار عظیم سنگی.

ماکس گفت: «نظرت چیست اینجا آن را منفجر کنیم؟ دیوار را سوراخ کنیم و دینامیت بگذاریم؟»

اوتو گفت: «کار سختی است، اما از آن هراسی نداریم!»

نخست باید پای دیوار را می‌کنند، سپس اهرمی میان دو سنگ فرو می‌بردند و یکی را لق می‌کردند و در پایان با مته چند شیار موازی کوچک در سنگ‌ها ایجاد می‌کردند. تا ساعت ده همه چیز آماده شد. دینامیت در جای خود قرار گرفت و فتیله روشن شد. ماکس می‌دانست فتیله پنج دقیقه می‌سوزد. چون دیده بود غذاخوری در زیرزمین قرار دارد و طاقی سنگی و محکم

دارد، همراه اوتو به آنجا پناه برد. ناگهان همه ساختمان‌ها و حتی زیرزمین چنان لرزید که گویی زلزله‌ای رخ داده است. تقریباً بلافاصله انفجاری مهیب به گوش رسید؛ صدایی مانند شلیک همزمان سه یا چهار آتشبار توپخانه. چند ثانیه بعد بارانی از سنگ و آوار در همه جا فرو ریخت. سپس صدای شکستن سقف‌ها، فروریختن تیرها و سقوط دیوارها بلند شد و با صدای ریزش شیشه‌ها درهم آمیخت.

وقتی این هیاهوی هولناک پایان یافت، ماکس و اوتو از پناهگاه بیرون آمدند. ماکس که به آثار انفجار عادت داشت، از نتیجه این انفجار شگفت‌زده شد. نیمی از این بخش ویران شده بود و دیوارهای نیمه‌ویران کارگاه‌های اطراف شبیه دیوارهای شهری بمباران‌شده به نظر می‌رسید.

زمین از هر سو پوشیده از توده‌های آوار و قطعات شیشه و گچ بود و ابرهای گرد و غبار که آرام فرو می‌نشستند، مانند برف بر خرابه‌ها می‌نشستند. اوتو و ماکس با شتاب به سوی دیوار داخلی رفتند. پانزده تا بیست فوت از دیوار فرو ریخته بود و آن سوی شکاف، نقشه‌کش سابق ساختمان مرکزی تالاری را می‌دید که ساعت‌های یکنواخت بسیاری را در آن گذرانده بود.

اکنون که جایی نگهبانی نمی‌شد، ورود آسان بود. باز همان سکوت همه جا حاکم بود. ماکس از کارگاه‌ها گذشت؛ همان جاهایی که زمانی همکارانش نقشه‌های او را تحسین می‌کردند. در گوشه‌ای همان طرح نیمه‌تمام موتور بخاری را دید که هنگام فراخوانده شدنش به پارک از سوی هر شولتس روی آن کار می‌کرد. در اتاق مطالعه، روزنامه‌ها و کتاب‌هایی که به خوبی می‌شناخت هنوز همان جا بود. همه چیز نشان می‌داد کار ناگهان متوقف شده است. دو دوست اکنون به مرز درونی ساختمان مرکزی رسیده بودند و مقابل دیواری ایستادند که به گمان ماکس آنها را از پارک جدا می‌کرد.

او تو گفت: «این یکی را هم منفجر کنیم؟»

ماکس گفت: «شاید. اما اول بهتر است به دنبال در بگردیم. با یک خرج کوچک به راحتی باز می‌شود.»

پس شروع کردند به دور زدن دیوار پارک. گاهی برای دور زدن ساختمانی که جلو آمده بود، مسیرشان را کج می‌کردند یا از حصارى بالا می‌رفتند، اما دیوار را از نظر دور نمی‌کردند. زحمتشان خیلی زود نتیجه داد. به دری کوتاه و باریک رسیدند.

در دو دقیقه اوتو با مته سوراخی در تخته‌های بلوطی ایجاد کرد. ماکس چشمش را به سوراخ چسباند و با شادی دید که آن سوی در، پارک گرمسیری قرار دارد؛ با سبزی همیشگی و هوای همواره تابستانی.

ماکس گفت: «فقط کافی است یک در دیگر را منفجر کنیم، آن وقت رسیده‌ایم!»

اوتو گفت: «برای تکه چوبی مثل این، بمب زیادی مایه احترام است.»

و تبرش را محکم به در کوبید. هنوز در تکان نخورده بود که صدای چرخیدن کلید و عقب رفتن دو زبانه به گوش رسید.

در نیمه باز شد، اما زنجیری ضخیم از داخل آن را نگه داشت.

صدایی خشن پرسید: «چه کسی آنجاست؟»

فصل هفدهم

گفت‌وگو پیش از دژ

دو جوان اصلاً انتظار چنین پرسشی را نداشتند. این پرسش بیشتر از آن‌ها را شگفت‌زده کرد که اگر با شلیک گلوله روبه‌رو شده بودند. ماکس درباره این شهر اسرارآمیز حدس‌های زیادی زده بود، اما آخرین چیزی که انتظار داشت این بود که یک انسان زنده با آرامش دلیل آمدنش را بپرسد. نقشه او تا وقتی که اشتال‌اشات کاملاً خالی به نظر می‌رسید منطقی بود، اما حالا که معلوم شده بود شهر هنوز ساکن دارد، ماجرا شکل دیگری پیدا می‌کرد.

کاری که در حالت اول چیزی شبیه یک جستجوی باستان‌شناسانه بود، حالا به حمله با زور تبدیل شده بود و رنگ یک نفوذ غیرقانونی به خود گرفته بود. این فکرها چنان ناگهانی و شدید به ذهن ماکس هجوم آورد که برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

صدای پشت در با بی‌حوصلگی تکرار کرد: «چه کسی آنجاست؟»

این بی‌حوصلگی بی‌دلیل هم نبود. دو نفوذگر از میان آن همه مانع گذشته بودند، از دیوار بالا رفته بودند، نیمی از شهر را منفجر کرده بودند و حالا وقتی فقط از آن‌ها پرسیده می‌شد کیستند، حرفی برای گفتن نداشتند که واقعا عجیب بود.

نیم دقیقه بعد ماکس به دشواری موقعیت خود پی برد و به آلمانی جواب داد: «دوست یا دشمن، هر کدام که مایل باشید! من می‌خواهم با آقای شولتس صحبت کنم.»

به محض این‌که این جمله را گفت، از پشت در صدایی بلند شد: «آه!» ماکس از شکاف در، ریش سرخ، سبیل زبر نیمه‌پیدا و چشم بی‌حال مردی را دید که بی‌درنگ شناخت؛ زیگمر، یکی از همان موجودات زمختی که شولتس او را مامور نگهبانی کرده بود.

غول با نوعی شادی احمقانه فریاد زد: «یوهان شوارتس! یوهان شوارتس!» بازگشت غیرمنتظره زندانی‌اش، به همان اندازه او را شگفت‌زده کرده بود که ناپدید شدن مرموزش.

ماکس دوباره پرسید: «می‌توانم با آقای شولتس صحبت کنم؟»

زیگمر سر تکان داد و گفت: «دستور ندارم. بدون دستور نمی‌شود وارد شوید.»

ماکس گفت: «دست‌کم به آقای شولتس بگویید من اینجا هستم و می‌خواهم ایشان را ببینم.»

غول با لحنی که اندکی اندوه در آن بود، جواب داد: «آقای شولتس اینجا نیست. آقای شولتس رفته است.»

ماکس پرسید: «کجا رفته است؟ چه زمانی برمی‌گردد؟»

زیگمر گفت: «نمی‌دانم. دستور همان است که بوده. بدون دستور، هیچ‌کس نمی‌تواند وارد شود.»

این جمله‌های بریده‌بریده تمام چیزی بود که ماکس توانست از زیگمر بیرون بکشد. او در برابر بقیه پرسش‌ها، لجوجانه سکوت کرد.

سرانجام اوتو بی‌حوصله شد و گفت: «اجازه گرفتن چه فایده‌ای دارد؟ گرفتنش خیلی راحت‌تر است!»

و به در فشار آورد تا آن را باز کند. اما زنجیر مانع شد و دستی نیرومندتر از دست او، در را بست و چفت‌ها را با سرعت کشید.

اوتو گفت: «حتما چند نفر آن پشت هستند!»

و از این نتیجه، کمی تحقیرشده به نظر می‌رسید. اوتو چشمش را به سوراخ

مته چسباند و با شگفتی فریاد زد: «یک گول دیگر هم هست!»

ماکس گفت: «حتما آرمینیوس است.»

و خودش نیز چشمش را به سوراخ نزدیک کرد.

گفت: «بله، خود آرمینیوس است؛ رفیق زیگیمر.»

در همان لحظه صدای دیگری، انگار از بالای سرشان، باعث شد ماکس

سرش را بلند کند.

صدا گفت: «چه کسی آنجاست؟»

این بار آرمینیوس بود که از بالای دیوار حرف می‌زد. با نردبانی بالا رفته بود

و از آن بالا نگاه می‌کرد.

ماکس گفت: «خودت به‌خوبی می‌دانی چه کسی است، آرمینیوس! در را باز

می‌کنی یا نه؟»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که لوله تفنگی از بالای دیوار بیرون آمد و

گلوله‌ای از کنار لبه کلاه اوتو رد شد.

ماکس گفت: «بسیار خوب، پاسخ آن را خواهم داد!»

چند قالب دینامیت زیر در گذاشت و آن را تکه‌تکه کرد.

وقتی شکافی باز شد، اوتو و ماکس با تفنگ در دست و چاقو میان دندان،

به داخل پارک پریدند. نردبان هنوز به دیوار لرزان تکیه داده بود. پایین آن رد

خون دیده می‌شد، اما نه آرمینیوس و نه زیگیمر آنجا نبودند که جلوییشان را

بگیرند. باغ‌ها با همه سرسبزی و انبوهی گیاهان، پیش رویشان گسترده بود.

اوتو با خوشحالی گفت: «چه جای فوق‌العاده‌ای! اما مراقب باشید! بهتر

است مانند سربازان پیشاهنگ حرکت کنیم. این کلم‌ترش‌خورها حتما کمین

کرده‌اند؛ پشت بوته‌ها پنهان شده‌اند!»

ماکس و اوتو از هم جدا شدند. هر کدام یک طرف راه را گرفتند و با احتیاط

از درختی به درخت دیگر و از تپه‌ای به تپه دیگر پیش رفتند، درست مطابق

اصول شناخته‌شده نظامی. احتیاطشان کاملاً بجا بود. هنوز صد متر هم

نرفته بودند که صدای تیر دیگری بلند شد و پوست درختی که ماکس تازه از

کنارش گذشته بود، تکه‌تکه شد.

اوتو گفت: «اوضاع جدی است! روی زمین بخواب!»

و خودش نیز همان‌طور که گفته بود، سینه‌خیز خود را به بوته‌ای خاردار رساند که دور میدان مرکزی را گرفته بود؛ میدانی که برج گاو در وسط آن قرار داشت. ماکس که به اندازه کافی سریع عمل نکرده بود، به زحمت از گلوله بعدی جان سالم به در برد و فقط با پریدن پشت تنه یک نخل، از گلوله چهارم نجات پیدا کرد.

اوتو فریاد زد: «خوشبختانه این‌ها از سربازان تازه‌کار هم بدتر تیراندازی می‌کنند!»

ماکس گفت: «ساکت باش! آن دود را کنار پنجره طبقه همکف نمی‌بینی؟ آن نامردها آنجا هستند! اما حالا حقه‌ای به آن‌ها خواهم زد!»

خیلی زود چوب محکمی از میان بوته‌ها برید و کت خود را به آن آویخت و کلاهش را نیز بالای آن گذاشت. این آدمک ساختگی را طوری در زمین فرو کرد که فقط کلاه و آستین‌هایش دیده می‌شد. سپس آرام خود را به اوتو رساند و در گوشش گفت: «تو فقط سرگرمشان کن. یک بار از جای خودت تیراندازی کن، یک بار از جای من. من می‌روم دورشان بزنم!»

ماکس از میان بوته‌ها خزید و دور شد و اوتو به تیراندازی ادامه داد.

حدود یک ربع گذشت. نزدیک بیست تیر رد و بدل شد، بی‌آنکه به کسی آسیبی برسد. کت و کلاه ماکس کاملاً سوراخ‌سوراخ شده بود. کرکره‌های پنجره نیز زیر تیرهای اوتو خرد شده بود.

ناگهان تیراندازی قطع شد و اوتو صدای خفه‌ای شنید: «کمک! کمک! گرفتمش!»

اوتو در یک لحظه از مخفیگاه بیرون پرید، از میان بوته‌ها دوید و از پنجره وارد شد. روی زمین، مانند دو مار در هم پیچیده، ماکس و زیگیمر با هم گلاویز شده بودند. زیگیمر از حمله ناگهانی غافلگیر شده بود. ماکس از دری داخلی وارد شده بود و غول فرصت استفاده از سلاحش را پیدا نکرده بود. اما نیروی بدنی خارق‌العاده‌اش او را به دشمنی خطرناک تبدیل کرده بود. با اینکه زمین خورده بود، هنوز امید داشت ورق را برگرداند.

ماکس نیز چابکی و نیروی زیادی از خود نشان می‌داد. اگر اوتو دخالت نمی‌کرد، این نبرد حتماً با مرگ یکی از آن‌ها پایان می‌یافت. با کمک اوتو خیلی زود زیگیمر را خلع سلاح کردند و دست و پایش را بستند، به‌طوری که نتواند تکان بخورد.

اوتو پرسید: «آن یکی کجاست؟»

ماکس به انتهای اتاق اشاره کرد. آرمینیوس روی نیمکتی افتاده بود و خون از او می‌رفت.

اوتو پرسید: «تیر خورده است؟»

ماکس گفت: «بله.»

با هم جسد را بررسی کردند.

ماکس گفت: «کاملاً مرده است.»

اوتو گفت: «حیف که به شکل بهتری نمرد.»

ماکس گفت: «حالا اینجا در اختیار ماست. وقت کار جدی است. اول باید

دفتر آقای بزرگ، شولتس، را بگردیم.»

از اتاقی که آخرین صحنه درگیری در آن رخ داده بود، از میان اتاق‌های

پشت سر هم گذشتند تا به محل کار پادشاه فولاد برسند. اوتو از دیدن این

همه تجمل شگفت‌زده شده بود. ماکس با لبخند نگاهش کرد و یکی یکی

درهای اتاق‌های باشکوه را باز کرد تا سرانجام به اتاق سبز و طلایی رسیدند.

انتظار داشت چیز تازه‌ای ببیند، اما منظره‌ای که پیش چشمشان بود حتی

از تصورش هم عجیب‌تر بود. انگار اداره پست مرکزی نیویورک یا پاریس را غارت کرده و همه نامه‌ها را روی زمین ریخته باشند.

همه جا پر از نامه و بسته‌های مهر و موم شده بود؛ روی میز، روی صندلی‌ها، روی فرش. آن‌ها تا زانو در میان کاغذها فرو می‌رفتند. تمام نامه‌های مالی، صنعتی و شخصی شولتس - که از صندوق نامه دیوار پارک آورده شده و آرمینیوس و زیگمر با وفاداری به این اتاق رسانده بودند - همین‌جا روی هم جمع شده بود. چه پرسش‌ها، چه انتظارها، چه نگرانی‌ها، چه اندوه‌ها و چه اشک‌هایی در آن پاکت‌های خاموش نهفته بود! چه بسا میلیون‌ها دلار نیز در میان آن‌ها بود؛ به شکل اسناد، چک‌ها، حواله‌ها و انواع اوراق مالی. همه چیز بی‌حرکت مانده بود، زیرا تنها دستی که حق باز کردن این مهرها را داشت، دیگر حضور نداشت.

ماکس گفت: «حالا باید در مخفی آزمایشگاه را پیدا کنیم.»

اول همه کتاب‌های قفسه را بیرون آورد. فایده‌ای نداشت. راه مخفی‌ای را که قبلا همراه شولتس از آن گذشته بود، پیدا نکرد. یکی یکی تخته‌ها را تکان داد. با میله آهنی که از روی شومینه برداشته بود، به آن‌ها ضربه زد. دیوار را

کوبید تا صدای تو خالی بشنود. اما هیچ نشانه‌ای پیدا نشد. کاملاً روشن بود که شولتس، چون دیگر تنها کسی نبود که از راز خبر داشت، آن در را از میان برده بود. حتماً راه تازه‌ای ساخته بود.

ماکس گفت: «اما کجا؟ باید همین‌جا باشد. آرمینیوس و زیگمر نامه‌ها را به همین اتاق می‌آوردند و شولتس هم حتماً بعد از رفتن من از همین‌جا استفاده می‌کرده است. من اخلاقی را می‌شناسم. بعد از بستن راه قبلی، حتماً راه تازه‌ای نزدیک دست خودش درست کرده است؛ جایی که از چشم کنجکاوها دور باشد! شاید زیر فرش دری باشد؟»

فرش هیچ نشانه‌ای نداشت، اما آن را از جا کردند و کنار زدند. کف زمین را وجب‌به‌وجب بررسی کردند. هیچ چیز مشکوکی پیدا نشد.

اوتو گفت: «از کجا مطمئن هستی راهش در همین اتاق است؟»

ماکس گفت: «تقریباً مطمئنم.»

اوتو گفت: «پس فقط سقف مانده است.»

روی صندلی پرید. می‌خواست خودش را به چلچراغ برساند و با قنداق تفنگ، قسمت وسط سقف را امتحان کند. اما همین که دستش به چلچراغ طلایی

رسید، ناگهان چراغ پایین آمد. سقف باز شد و دهانه بزرگی نمایان شد. از داخل آن نردبان فولادی خودکاری پایین لغزید و به زمین رسید. انگار دعوت آشکاری برای بالا رفتن بود.

ماکس آرام گفت: «پیدایش کردیم. بفرما بالا.»
و بی‌درنگ از نردبان بالا رفت و اوتو هم پشت سرش حرکت کرد.

فصل هجدهم

مغز درون پوسته

بالای نردبان فولادی به دیوار تالاری عظیم و مدور می‌رسید که هیچ راهی به بیرون نداشت. اگر نور خیره‌کننده‌ای که از میان شیشه ضخیم روزنه‌ای گرد در مرکز کف بلوطی می‌تابید نبود، تالار کاملاً در تاریکی فرو می‌رفت. روشنایی آن از نظر پاکی و درخشندگی به ماه در شب کامل شباهت داشت. درون این دیوارهای خاموش و بی‌چشم سکوت مطلق حکمفرما بود. دو جوان احساس کردند در پیش‌اتاق مقبره‌ای ایستاده‌اند. اما ماکس پیش از خم شدن بر شیشه لحظه‌ای درنگ کرد. به هدفش رسیده بود. رازی که برای کشف آن به اشتالشتات آمده بود، اکنون می‌خواست بر او آشکار شود. با این حال این احساس زود گذشت. او و اوتو کنار صفحه شیشه‌ای زانو زدند و به تالار زیرین نگاه کردند. منظره‌ای هولناک و غیرمنتظره پیش چشمشان آشکار شد.

صفحه شیشه‌ای که از هر دو طرف برآمده بود، مانند عدسی عمل می‌کرد و هرچه از آن دیده می‌شد را به شدت بزرگ می‌نمود.

این همان آزمایشگاه مخفی شولتس بود. نور شدید که مانند چراغ دریایی از میان شیشه می‌تابید از چراغ برقی دوتایی می‌آمد که هنوز در محفظه بدون هوا می‌سوخت و پیوسته از یک باتری قوی تغذیه می‌شد. در وسط اتاق، بی‌حرکت همچون تندیس مرمر، پیکر انسانی دیده می‌شد که به واسطه شکست نور عدسی به طرزی عظیم بزرگ شده بود.

تکه‌ها و ترکش‌های گلوله‌ها در اطراف این شبیح پراکنده بود. هیچ تردیدی نبود؛ خود شولتس بود، با دهان هولناک نیمه‌باز و دندان‌های برق‌زنده‌اش. اما شولتسی غول‌آسا، خفه و منجمد شده بر اثر سرمای سهمگینی که انفجار یکی از مهمات مرگبارش پدید آورده بود.

پادشاه فولاد پشت میز نشسته بود و قلم بزرگی را مانند نیزه در دست داشت، گویی هنوز مشغول نوشتن است. اگر نگاه سنگی چشمان گشادش و حالت خشک دهانش نبود، هنوز زنده به نظر می‌رسید. این جسد هراس‌آور یک ماه تمام پنهان از دید همه باقی مانده بود و اکنون همچون ماموتی

که قرن‌ها در یخ‌های نواحی قطبی مدفون مانده باشد کشف شده بود. همه چیز اطرافش یخ زده بود: مواد شیمیایی در شیشه‌ها، آب در ظرف‌ها و حتی جیوه در محفظه‌هایش.

با وجود هراس این منظره، نخستین فکر ماکس رضایت بود از اینکه توانسته بودند آزمایشگاه را از بیرون مشاهده کنند؛ زیرا اگر او و اوتو وارد آن می‌شدند بی‌تردید درجا کشته می‌شدند. ماکس به‌زودی حدس زد این حادثه وحشتناک چگونه رخ داده است. وقتی فهمید خرده‌هایی که روی زمین پخش شده قطعات شیشه‌اند، همه چیز روشن شد.

او می‌دانست که پوسته داخلی گلوله‌های خفه‌کننده شولتس حاوی دی‌اکسید کربن مایع است و برای تحمل فشار بسیار زیاد از شیشه آبدیده ساخته می‌شود؛ شیشه‌ای که ده یا دوازده برابر شیشه معمولی استحکام دارد. اما نقص بزرگ این اختراع تازه این است که گاه بی‌هیچ علت آشکاری ناگهان می‌ترکد.

بی‌گمان همین اتفاق رخ داده بود. شاید فشار داخلی هم به انفجار گلوله‌ای که در آزمایشگاه گذاشته شده بود کمک کرده بود. علت هرچه بود، ماده

شیمیایی آزاد شده هنگام تبدیل دوباره به گاز، سرمایی وحشتناک پدید آورده بود؛ تا حدود صد درجه زیر صفر. پیامدها واقعا هولناک بود.

مرگ شولتس را در همان حالتی که هنگام انفجار داشت غافلگیر کرده بود و در یک لحظه به توده‌ای یخ تبدیل شده بود. چیزی که توجه ماکس را به‌ویژه جلب کرد این بود که پادشاه فولاد هنگام مرگ مشغول نوشتن بوده است. روی صفحه کاغذ زیر آن دست بی‌جان چه نوشته شده بود؟

جالب بود که آخرین اندیشه و آخرین سخنان چنین مردی دانسته شود. اما دشواری در به دست آوردن آن کاغذ بود. شکستن صفحه شیشه‌ای و پایین رفتن به آزمایشگاه حتی برای لحظه‌ای هم قابل تصور نبود. گاز فوراً بیرون می‌زد و هر موجود زنده‌ای را خفه می‌کرد.

نمی‌شد برای ارضای کنجکاوی خود خطر مرگ فوری را پذیرفت. پس ماکس که می‌دید نوشته‌ها نیز مانند همه چیز دیگر بزرگ و روشن دیده می‌شود، کوشید از همان فاصله آن را بخواند. چون با خط شولتس آشنا بود، سرانجام پس از کمی تلاش توانست سطرهای زیر را تشخیص دهد.

طبق عادت همیشگی شولتس، نوشته بیشتر فرمان بود تا دستورالعمل: «به ب.ک.ر.ز دستور داده می‌شود عملیات برنامه‌ریزی شده علیه فرانک‌ویل را دو هفته جلو بیندازد. به محض دریافت این فرمان، تدابیری را که تعیین کرده‌ام اجرا کن. این بار باید ضربه کامل و قاطع باشد. از آنچه تصمیم گرفته‌ام حتی ذره‌ای تغییر نده.

می‌خواهم ظرف دو هفته فرانک‌ویل به شهری از مردگان بدل شود، بی‌آنکه ساکنی زنده بماند. امید دارم پمپئی نوینی پدید آید که هم مایه وحشت و هم شگفتی سراسر جهان باشد. اگر دستورهایم درست اجرا شود، این نتیجه حتمی است. جسدهای دکتر ساراسین و ماکس بروکمان را برای من بفرست. آن‌ها را می‌خواهم.

شولتس»

امضا ناتمام مانده بود. حرف آخر و پیچ معمول پایانی در آن دیده نمی‌شد. ماکس و اوتو خاموش و بی‌حرکت به این منظره شگفت نگاه می‌کردند، گویی شاهد احضار روحی اهریمنی هستند. اما وقت ترک این صحنه تاریک فرا رسیده بود. دو دوست که احساس‌های گوناگون در دل داشتند از اتاق

بالای آزمایشگاه پایین آمدند. آنجا، در آن آرامگاه تاریک - زیرا با قطع جریان برق چراغ خاموش می‌شد - جسد پادشاه فولاد تنها می‌ماند، خشک و مومیایی‌شده مانند فرعونی که بیست قرن او را به خاک تبدیل نکرده بود. یک ساعت بعد، پس از آنکه زیگیمر را که نمی‌دانست با آزادی خود چه کند باز کردند، ماکس و اوتو اشتال‌اشات را ترک کردند و به سوی فرانک‌ویل راه افتادند. همان شب به شهر رسیدند. دکتر ساراسین هنگام اعلام بازگشت دو جوان در اتاق کارش مشغول کار بود.

فریاد زد: «بگویید داخل بیایند! زود بیایند!»

همین که دو دوست وارد شدند، گفت: «خب؟»

ماکس گفت: «دکتر، خبری که از اشتال‌اشات آورده‌ایم، خیال شما را برای مدت زیادی راحت می‌کند. شولتس دیگر نیست. شولتس مرده است.»

دکتر ساراسین با شگفتی گفت: «مرده است؟»

مرد نیک‌دل چند لحظه در سکوت فرو رفت و چیزی نگفت.

دکتر ساراسین سرانجام گفت: «دوست عزیزم، می‌توانی تصور کنی که این خبر - که باید باعث خوشحالی من شود، زیرا ما را از ترس چیزی که بیش

از هر چیز از آن بیزارم، یعنی جنگ و آن هم ناعادلانه‌ترین و بی‌معناترین جنگی که می‌توان تصور کرد، نجات می‌دهد - برخلاف عقل، دل مرا به درد آورده است؟ آه، چرا مردی با چنین نیروی فکری بزرگی دشمن ما شد؟ چرا استعدادهای کم‌نظیرش را در راه سود رساندن به هموعانش به کار نگرفت؟ چه اندازه دانش از دست رفت؛ دانشی که اگر در کنار ما و برای هدفی مشترک به کار گرفته می‌شد، چه اندازه ارزشمند بود.

همه این اندیشه‌ها همان لحظه به ذهنم آمد که گفتم: «شولتس مرده است.» اما حالا هرچه درباره این اتفاق پیش‌بینی نشده می‌دانی، برایم تعریف کن.»

ماکس گفت: «شولتس در همان آزمایشگاه مخفی جانش را از دست داده؛ جایی که با زیرکی شیطانی کوشیده بود دسترسی دیگران را به آن ناممکن کند. هیچ‌کس جز خودش از وجود آن خبر نداشت، بنابراین هیچ‌کس هم نمی‌توانست برای نجاتش وارد آنجا شود. او قربانی همان تمرکز عجیبی شد که همه کارهایش را تنها در دست خود نگه می‌داشت و با اشتباه بزرگی به آن تکیه داشت.

به خواست تقدیر، همین میل او به اینکه کلید همه طرح‌هایش فقط در دست خودش باشد، سرانجام به نابودی خودش انجامید.»

دکتر ساراسین گفت: «جز این هم نمی‌توانست باشد. شولتس از ابتدا بر پایه باوری کاملاً نادرست کار می‌کرد. مگر بهترین حکومت آن نیست که اگر رئیس آن بمیرد، بتوان به‌سادگی جانشینی برایش پیدا کرد و کارها همچنان بدون مشکل ادامه یابد، چون همه سازوکارها روشن و آشکار است؟»

ماکس گفت: «دکتر، خواهید دید که هرچه در اشتال‌اشتات رخ داده، حرف شما را تأیید می‌کند. ما شولتس را پشت میز کارش یافتیم؛ همان نقطه مرکزی که همه فرمان‌ها از آنجا صادر می‌شد و مردم شهر فولاد بی‌چون‌وچرا اجرا می‌کردند و هیچ‌کس حتی به فکر مخالفت نمی‌افتاد.

مرگ ظاهر زندگی را در او باقی گذاشته بود، به‌طوری که برای لحظه‌ای تصور کردم این شبیح با ما سخن خواهد گفت. اما مخترع قربانی اختراع خودش شد. او به‌وسیله یکی از همان گلوله‌هایی کشته شد که می‌خواست با آن شهر ما را نابود کند؛ درست همان لحظه که فرمان نابودی ما را امضا می‌کرد.

گوش کنید!»

ماکس رونوشتی را که از نوشته شولتس برداشته بود بلند خواند.

سپس افزود: «بزرگ‌ترین نشانه مرگ شولتس - حتی اگر خود او را ندیده بودیم - این است که همه چیز در اطرافش از حرکت ایستاده است. در اشتال‌اشتات هیچ چیز زنده نیست. مثل قصر زیبای خفته، خوابی عمیق همه چیز را از حرکت بازداشته و زندگی را متوقف کرده است. اثر مرگ ارباب نه‌تنها بر خدمتکارانش بلکه حتی بر ماشین‌ها هم افتاده است.»

دکتر ساراسین گفت: «بله، اینجا عدالت خدا را می‌بینیم. شولتس به سبب دشمنی و نفرتی که از ما داشت و به خاطر کینه بی‌پایانی که او را به حمله واداشت، نابود شد.»

ماکس پاسخ داد: «درست است. اما حالا دکتر، گذشته را کنار بگذاریم و فقط به حال فکر کنیم. مرگ شولتس برای ما آرامش آورده، اما کار عظیمی را که ساخته بود ویران کرده است. او که از موفقیتش و از دشمنی با فرانسه و با شما کور شده بود، به هرکسی که ممکن بود دشمن ما باشد توپ و اسلحه فروخته بود، بی‌آنکه تضمین کافی بگیرد. با این حال، هرچند پرداخت بدهی‌هایش زمان زیادی خواهد برد، من معتقدم اگر مدیریتی نیرومند بر کار

مسلط شود، می‌توان اشتال‌اشیات را دوباره سرپا کرد و همه آنچه تاکنون در راه بدی به کار رفته را در راهی خوب استفاده کرد. دکتر، شولتس تنها یک وارث شایسته دارد و آن شما هستید.

نباید اجازه داد کار او کاملاً نابود شود. دنیا بیش از اندازه عادت دارد تصور کند تنها راه برخورد با نیرویی رقیب نابود کردن کامل آن است. اما چنین نیست. برعکس، وظیفه ماست که از این ویرانی عظیم هرچه می‌توانیم برای سود بشریت نجات دهیم. من آماده‌ام همه نیروی خودم را وقف این کار کنم.»

او تو دست دوستش را گرفت و گفت: «ماکس درست می‌گوید. من هم آماده‌ام زیر نظر او کار کنم، اگر پدرم اجازه بدهد.»

دکتر ساراسین پاسخ داد: «کاملاً موافقم، پسرهای عزیزم. بله ماکس، سرمایه کم نخواهیم داشت و به کمک تو امیدوارم در اشتال‌شتاتی که دوباره زنده می‌شود زرادخانه‌ای داشته باشیم که از این پس هیچ‌کس در دنیا حتی به فکر حمله به ما هم نیفتد. و چون آن وقت نیرومندترین خواهیم بود، باید در عین حال عادل‌ترین هم باشیم و برکت صلح و عدالت را در همه جا

گسترش دهیم. آه ماکس، چه رؤیاهای دل‌انگیزی! وقتی فکر می‌کنم با کمک تو می‌توانم دست‌کم بخشی از آن‌ها را عملی کنم، از خودم می‌پرسم چرا دو پسر ندارم؟ چرا تو برادر او تو نیستی؟ اگر ما سه نفر با هم کار کنیم، انگار هیچ چیز ناممکن نخواهد بود.»

فصل نوزدهم

یک مسئله خانوادگی

شاید در جریان این روایت کاملاً واقعی، به اندازه کافی درباره زندگی شخصی کسانی که در آن نقش مهمی داشته‌اند سخن نگفته‌ایم. اکنون می‌توانیم اندکی مکث کنیم و چند نکته درباره آنان بگوییم.

باید پذیرفت که دکتر نیک‌سرشت آن‌قدر هم غرق اندیشه بشریت به‌طور کلی نبود که سرنوشت افراد را در آن نادیده بگیرد. از همین رو، وقتی ماکس آخرین جمله‌هایش را گفت و ناگهان رنگ از چهره‌اش پرید، این تغییر توجه دکتر را جلب کرد. او کوشید علت این هیجان ناگهانی را در نگاه جوان بخواند. سکوت مرد سالخورده گویی پرسشی بود که از مهندس انتظار پاسخ داشت؛ اما ماکس با تلاشی آشکار خود را کنترل کرد و خیلی زود آرامش خود را باز یافت. رنگ چهره‌اش به حالت طبیعی برگشت و رفتارش مانند کسی شد که منتظر ادامه گفت‌وگویی جالب است.

دکتر ساراسن که از این آرامش ساختگی اندکی دلخور شده بود، به دوست جوانش نزدیک شد و با حرکتی آشنا دستش را روی مچ او گذاشت؛ درست مانند پزشکی که می‌خواهد بی‌سر و صدا نبض بیماری را بگیرد.

ماکس بی‌آنکه نشانی از توجه به قصد دکتر نشان دهد، به‌طور طبیعی اجازه داد این کار انجام شود و چون لب به سخن نگشود، پیرمرد گفت: «ماکس عزیز، گفت‌وگوی ما درباره سرنوشت آینده اشتال‌اشات را بگذاریم برای وقت دیگر. هرچند ما خود را وقف بهتر کردن وضع بشر کرده‌ایم، اما از رسیدگی به سرنوشت کسانی که دوستشان داریم و به ما نزدیک‌ترند منع نشده‌ایم.

فکر می‌کنم حالا وقت آن رسیده که بدانید چندی پیش دختر جوانی - که نامش را بعدا خواهم گفت - وقتی برای بیستمین بار در همان سال از پدر و مادرش خواستگاری شد، چه پاسخی داد.»

خواستگارها بیشترشان چنان بودند که حتی سخت‌گیرترین افراد هم نمی‌توانستند بهانه‌ای برای ردشان پیدا کنند، اما آن دختر همیشه می‌گفت: «نه!»

در این لحظه ماکس با حرکتی ناگهانی دستش را از زیر دست دکتر بیرون کشید. دکتر، چنان که گویی از وضع بیمار خود مطمئن شده و متوجه عقب کشیدن دست و اعتماد او نشده است، آرام داستانش را ادامه داد.

«مادر به آن دختر گفت: دخترم، دست کم دلیل این همه رد کردن را به من بگو. تحصیل، ثروت، موقعیت، زیبایی، همه چیز دارند. چرا این «نه» قاطع و فوری؟ حتی زحمت فکر کردن هم به خودت نمی‌دهی. تو معمولاً این قدر سرسخت نیستی!

دختر تصمیم گرفت صریح حرف بزند و گفت: مادر عزیز، من همان قدر صادقانه «نه» می‌گویم که اگر «آری» از دل برمی‌آمد، می‌گفتم. قبول دارم چند مورد از پیشنهادهایی که مطرح کردید کاملاً مناسب بوده‌اند. اما به نظرم بیشتر این خواستگاری‌ها نه به خاطر خود من، بلکه به خاطر آن چیزی بوده که در شهر بهترین - یعنی ثروتمندترین - وصلت به حساب می‌آید و همین فکر مرا به گفتن «آری» مایل نمی‌کند.

با این حال، چون می‌خواهید بدانید، می‌گویم که هیچ کدام از این پیشنهادهای آن پیشنهادی نیست که من آرزویش را دارم، همان پیشنهادی که هنوز

انتظارش را می‌کشم و شاید ناچار باشم مدت‌ها برایش صبر کنم؛ اگر اصلاً روزی برسد!»

مادر با تعجب گفت: «دخترم، یعنی تو...»

اما جمله‌اش را تمام نکرد، چون نمی‌دانست چگونه ادامه دهد. با حالتی درمانده به شوهرش نگاه کرد، گویی از او کمک می‌خواست.

پدر که قصد نداشت تا روشن شدن بیشتر موضوع در گفت‌وگوی مادر و دختر دخالت کند، خود را به نادانی زد؛ و آن قدر خوب این نقش را بازی کرد که دختر بیچاره، سرخ از خجالت و شاید کمی هم دلخور، ناگهان تصمیم گرفت همه چیز را صریح بگوید.

او ادامه داد: «مادر عزیز، گفتم پیشنهادی که منتظرش هستم ممکن است خیلی دیر برسد، شاید هم هرگز نرسد. این انتظار طولانی نه مرا ناراحت می‌کند و نه شگفت‌زده.

بدبختی من این است که بسیار ثروتمندم، اما کسی که منتظر پیشنهادش هستم بسیار فقیر است؛ بنابراین پیشنهاد نخواهد داد و حق هم دارد. او باید صبر کند.»

مادر گفت: «چرا ما پیشقدم نشویم؟»

شاید می‌خواست دخترش را از گفتن حرفی که از شنیدنش می‌ترسید باز دارد. در این لحظه پدر دخالت کرد و با مهربانی، در حالی که دست‌های همسرش را در دست گرفته بود، گفت: «عزیزم، مادری که مانند تو مورد احترام دخترش است نمی‌تواند همیشه در حضور او از جوانی خوش‌قیافه و شایسته تعریف کند - جوانی که از کودکی تقریباً یکی از اعضای خانواده بوده - از استحکام اخلاقش سخن بگوید، از هوش برجسته‌اش با افتخار یاد کند و بارها از وفاداری‌هایی که به ما نشان داده صحبت کند، بی‌آنکه دل دختر هم به سوی او کشیده شود. اگر دختری که می‌بیند پدر و مادرش چنین جوانی را برگزیده‌اند، خود نیز او را تحسین نکند، به وظیفه‌اش عمل نکرده است!»

دختر فریاد زد: «آه پدر!»

و خود را در آغوش مادر انداخت تا شرم خود را پنهان کند.

«اگر حدس زده بودید، چرا وادارم کردید خودم بگویم؟»

پدر گفت: «چرا؟ برای اینکه از شنیدن حرفت خوشحال شوم، عزیزم. برای

اینکه مطمئن شوم اشتباه نکرده‌ام. برای اینکه به تو بگویم من و مادرت انتخابت را تأیید می‌کنیم و دل خود را به کسی سپرده‌ای که ما هم آرزویش را داشتیم. و برای اینکه مردی فقیر اما با غرور را از زحمت خواستگاری‌ای که به‌خاطر نجابتش از آن پرهیز می‌کند رها کنم، خودم این کار را انجام خواهم داد چون دل او را همان‌قدر خوانده‌ام که دل تو را. پس آرام باش. در اولین فرصت مناسب از ماکس خواهم پرسید که آیا ممکن است بخواهد داماد من شود یا نه!»

ماکس که از این پایان ناگهانی غافلگیر شده بود، چون فتری از جا پرید. او تو بی‌صدا دست او را فشرد و دکتر ساراسین بازوانش را به سوی او گشود. جوان آلفاسی رنگش مانند مرده پریده بود. اما آیا شادی ناگهانی گاهی چنین چهره‌ای به خود نمی‌گیرد، وقتی بی‌خبر وارد دلی نیرومند می‌شود؟

فصل بیستم

پایان

فرانک ویل اکنون از هر نگرانی رها شده است. با همسایگان خود در صلح زندگی می‌کند، اداره‌ای درست دارد و به سبب رفتار خوب ساکنانش شهری خوشبخت و کامیاب است. پیشرفت آن چنان شایسته و طبیعی بوده که حسادت بر نمی‌انگیزد و قدرت‌ش حتی جنگ طلب‌ترین دشمنان را نیز به احترام وامی‌دارد.

شهر فولاد در دوران فرمانروایی سختگیرانه شولتس کارخانه‌ای هولناک برای تولید جنگ‌افزار و سرچشمه‌ای سازمان‌یافته برای ویرانی بود، اما به لطف ماکس بروکمان، بدهی‌های آن بدون زیان برای هیچ‌کس تسویه شد و اشتال‌اشتات به مرکزی صنعتی بدل گردید که در نوع خود بی‌همتا بود. یک سال پیش ماکس با ژانت ازدواج کرد و اکنون تولد کودکی تازه بر خوشبختی آنان افزوده است. او تو نیز با جدیت زیر نظر شوهر خواهرش کار

می‌کند و در همه کوشش‌ها یار اوست. خواهرش امیدوار است به‌زودی او را با دختری خردمند ازدواج دهد تا همسر آینده‌اش بتواند او را از هر لغزش احتمالی دور نگه دارد.

آرزوهای دکتر و همسرش چنین برآورده شده است و اگر بخواهیم کوتاه بگوییم، آنان در اوج خوشبختی و حتی افتخار قرار دارند؛ هرچند افتخار هرگز در شمار هدف‌های ساده و صادقانه‌شان نبود.

اکنون می‌توان اطمینان داشت که آینده از آن تلاش‌های دکتر ساراسن و ماکس بروکمان است و نمونه فرانک‌ویل و اشتال‌اشتات، به‌عنوان شهر آرمانی و شهر صنعتی نمونه، برای نسل‌های آینده بی‌اثر نخواهد ماند.

پایان